دو قرن سکوت
شاهکار
عبدالحسين زرين کوب

كتابخانه درفش كاوياني

كتابخانه درفش كاوياني افتخار دارد تا بهترين و برترين كتابهاي پـــــارسي را در اختيار علاقه مندان و عاشقان كتاب قرار بدهد

تقديم به تمام پارسي زبانهاي جهان

WWW.KETABNET.BLOGFA.COM

POOYA_RBT@YAHOO.COM

دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو قرن اول اسلام

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

زرین‌کوب، عبدالحسین، ۱۳۰۱ـ۱۳۷۸.
دو قرن سکوت: سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو قرن اول اسلام از حملهٔ عرب تا ظهور دولت طاهریان / نویسنده عبدالحسین زرین‌کوب. ــ [ویرایش ۴۳] ــ تهران: سخن، ۱۳۷۸.
۳۷۲ ص.
شابک: ۶-۳۳-۵۹۸۳-۹۶۴ ISBN: 964 - 5983 - 33 - 6
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. [۳۳۹]ـ۳۴۹؛ همچنین به‌صورت زیرنویس.
چاپ نهم
۱. ایران -- تاریخ -- حکومت اعراب و جنبشهای ملی، تا ۲۰۵ ق. ۲. ایران -- تاریخ -- پس از اسلام، ۱۲ ق. الف. عنوان. ب. عنوان: سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو قرن اول اسلام از حمله عرب تا ظهور دولت طاهریان.

۹د۴ز / DSR ۵۱۶ ۹۵۵/۰۴
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸ـ۱۶۷۱۲م

دو قرن سکوت

دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی
در دو قرن اوّل اسلام

تألیف
دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب

انتشارات سخن

فهرست مندرجات

یادداشت ناشر

پس‌از سالها انتظار که کتاب دو قرن سکوت نایاب بود، انتشارات سخن مفتخر است که چاپ مجدّد این اثر ارزنده را تقدیم دارد.

برای ارزیابی بهتر خوانندگان دربارهٔ نظریّه‌های ارائه شده در کتاب، با کسب اجازه از دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، نقد و نظر استاد شهید مرتضی مطهّری را در آغاز کتاب عیناً آورده‌ایم.

همراه این اثر ارزنده، مژده می‌دهیم که در آیندهٔ نزدیک نوشته‌های چاپ نشدهٔ دیگری را از تحقیقات استاد زرّین‌کوب تقدیم خواهیم کرد. بعضی از این آثار عبارتند از:

زندگی و اندیشهٔ خاقانی شروانی، زندگی و اندیشهٔ سعدی، زندگی و اندیشهٔ فردوسی، زندگانی کورش کبیر، نردبان شکسته (تفسیر مثنوی معنوی مولانا)، قسمتی از کتاب گمشدهٔ نردبان آسمان و نیز یادداشتهای روزانهٔ استاد.

انتشارات سخن می‌کوشد این آثار را به بهترین شکل ممکن در اختیار علاقه‌مندان قرار دهد.

علی‌اصغر علمی

استاد شهید مرتضی مطهّری

دو قرن سکوت؟! [1]

خوانندهٔ عزیز از آنچه در بخش سوم این کتاب خواند ـ هرچند به اختصار برگزار شده است ـ یک مطلب کاملاً دستگیرش می‌شود و آن این که عکس‌العمل ایرانیان در برابر اسلام فوق‌العاده نجیبانه و سپاسگزارانه بوده و از یک نوع توافق طبیعی میان روح اسلامی و کالبد ایرانی حکایت می‌کند. اسلام برای ایران و ایرانی در حکم غذای مطبوعی بوده که به حلق گرسنه‌ای فرو رود، یا آب گوارایی که به کام تشنه‌ای ریخته شود. طبیعت ایرانی مخصوصاً با شرایط زمانی و مکانی و اجتماعی ایران قبل از اسلام، این خوراک مطبوع را به خود جذب کرده و از آن نیرو و حیات گرفته است و نیرو و حیات خود را صرف خدمت به آن کرده است.

چنان که می‌دانیم از سال ۴۱ هجری تا ۱۳۲ یعنی نزدیک یک قرن، امویان بر جهان اسلام حکومت راندند. امویان، اصلی را که اسلام میرانده بود (یعنی امتیازات قومی و نژادی) کم‌وبیش زنده کردند، میان عرب و غیرعرب ـ بالخصوص ایرانی ـ تبعیض قائل می‌شدند، سیاستشان سیاست نژادی بود.

امویان حسّاسیّت خاصی علیه ایرانیان داشتند که با سایر نژادهای غیرعرب مثلاً قبطیها نداشتند. علّت اصلی این حسّاسیّت، تمایل نسبی ایرانیان نسبت به علویین خصوصاً شخص علی علیه‌السلام بود. نقطهٔ حسّاس سیاست اموی، جنبهٔ ضد علوی آن است و نظر به این که سیاست علوی بر اجرای جنبه‌های ضدنژادی و ضدطبقاتی اسلام بود و طبعاً اجرای این اصل بر عرب

۱ـ این مقاله در کتاب خدمات متقابل ایران و اسلام به چاپ رسیده است، جلد چهاردهم مجموعهٔ آثار استاد شهید مرتضی مطهری، صفحات ۵۹۰ ـ ۵۸۳.

خصوصاً قریش ـ که خود را نژاد برتر می‌دانست ـ دشوار بود، امویان از نخوت عربی و قرشی به‌سود حکومت خویش بر ضدّ علویان استفاده می‌کردند.

لهذا امویان با هر عنصر طرفدار علویین اعمّ از عرب یا ایرانی یا افریقایی یا هندی مبارزه می‌کردند. مظالمی که آل‌علی و پیروان عربشان از امویان دیدند، از مظالمی که بر ایرانیان در آن دوره وارد شد بسی بیشتر و جانگدازتر بوده است.

از سال ۱۳۲ که عبّاسیان روی کار آمدند، دفتر سیاست ورق خورد. سیاست عبّاسیان تا زمان معتصم ـ که عنصر ترک روی کار آمد ـ بر مبنای حمایت از ایرانیان و تقویت ایرانیان علیه اعراب بود. صد سالهٔ اول عبّاسی برای ایرانیان عصر طلایی بوده است. برخی وزرای ایرانی مانند برامکه ـ که از اولاد بوداییان بلخ بودند ـ و فضل بن سهل ذوالرّیاستین سرخسی، بعد از خلیفه بزرگترین قدرت به‌شمار می‌رفتند.

ایرانیان در قرن اول حکومت عبّاسی هرچند در رفاه بودند، ولی از نظر سیاسی جزء قلمرو خلافت اسلامی بودند و حکومت مستقلی نداشتند. اما پس از صد سال یعنی از زمان حکومت طاهریان بر خراسان و بالخصوص از زمان صفّاریان، حکومت مستقل تشکیل دادند.

و البته این حکومتهای مستقل در عین حال تا پایان خلافت عبّاسی تحت‌نفوذ معنوی خلفای عبّاسی بودند. مردم ایران برای مقام خلافت به اعتبار نام جانشینی پیغمبر اکرم ﷺ نوعی قداست قائل بودند و حکومت هیچ حاکمی را در ایران، مادامی که منشوری از خلیفه نمی‌آورد شرعی و قانونی نمی‌دانستند. تا آن‌که در قرن هفتم دستگاه خلافت عبّاسی برچیده شد و این جریان خاتمه یافت. پس از برچیده شدن خلافت عبّاسی، خلفای عثمانی در غیر ایران تا حدّی نفوذ معنوی داشتند ولی در ایران به‌علّت تشیّع این مردم و غیرشرعی دانستن خلافت آنها، به هیچ‌وجه نفوذی نداشتند.

برخی از مستشرقین و در رأس همهٔ آنها سرجان ملکم انگلیسی، دو قرن اول ایران اسلامی را ـ یعنی از حدود نیمهٔ قرن اول هجری که ایران فتح شد تا حدود نیمهٔ قرن سوم هجری که کم‌وبیش حکومت مستقل در ایران تشکیل گردید ـ به اعتبار این که در این دو قرن، ایران جزء قلمرو کلّی خلافت بوده و از خود حکومت مستقلّی نداشته است، دورهٔ سکوت و سکون و احیاناً دورهٔ بردگی ایرانیان نامیده‌اند و نوعی جار و جنجال راه انداخته تا آنجا که برخی ایرانیان را تحت‌تأثیر فکر خود قرار داده‌اند.

اگر از دید امثال سرجان ملکم بنگریم، یعنی تودهٔ ایرانی را ندیده بگیریم و به تحوّلات

فرهنگی و غیرفرهنگی ثمربخش بی‌نظیر که در همین دو قرن رخ داد و سخت به حال تودهٔ ملت ایران مفید افتاد، توجّه نکنیم و تنها طبقهٔ حاکمه را در نظر بگیریم، حق داریم دوره‌ای را که ایران جزء قلمرو خلافت بوده دورهٔ سکوت و سکون بشماریم.

آری، اگر تنها طبقهٔ حجّاج‌بن یوسف و ابومسلم خراسانی را در نظر بگیریم که آن یکی صدوبیست هزار نفر را به باد فنا داد و این یکی ششصدهزار نفر را قتل‌عام کرد و مانند یک عرب متعصّب نژادپرست نوحه‌سرایی کنیم که چرا این ششصدهزار نفر را نیز حجّاج که یک عنصر عربی است به باد فنا نداد، و یا مانند یک متعصّب ایرانی سوگواری کنیم که چرا ابومسلم در جای حجّاج ننشست تا آن صدوبیست‌هزار نفر هم با دست توانای او قتل‌عام شوند، حق داریم که دو قرن اول را دورهٔ سکون و سکوت از نظر ایران بنامیم، چون با مقایسه با دوره‌های دیگر تنها چیزی که مایهٔ تأسّف است این است که فی‌المثل به جای ابومسلم‌ها نام حجّاج‌ها برده می‌شود.

اما اگر تودهٔ ملّت ایران را، یعنی موزه‌گرزاده‌ها و کوزه‌گرزاده‌ها را، همانهایی که سیبویه‌ها و ابوعبیده‌ها و ابوحنیفه‌ها و آل‌نوبخت‌ها و بنی‌شاکرها و صدها افراد دیگر و خاندان دیگر از میان آنها برخاستند، در نظر بگیریم که استعدادهاشان شکفت و توانستند در میدان یک مسابقهٔ آزاد فرهنگی شرکت کنند و گوی افتخار را بربایند و برای اولین بار در تاریخ ایران به‌صورت پیشوای ادبی، علمی، مذهبی ملل دیگر درآیند و آثاری جاویدان از خود باقی بگذارند و نام خویش و آب و خاک خویش را قرین عزّت و افتخار و جاویدانی سازند، این دو قرن، دو قرن خروش و نشاط و جنبش و نغمه و سخن است.

در این دو قرن بود که ایرانیان با یک ایدئولوژی جهانی و انسانی فوق‌نژادی آشنا شدند؛ حقایقش را به‌عنوان حقایقی آسمانی و مافوق زمان و مکان پذیرفتند و زبانش را به‌عنوان زبانی بین‌المللی، اسلامی، که به هیچ قوم خاص تعلّق ندارد و تنها زبان یک مسلک است، از آن خود دانسته و بر زبان قومی و نژادی خویش مقدّم شمردند.

عجبا! می‌گویند: «در طی این دو قرن، زبان ایرانی خاموشی گزیده بود و ایرانی سخن خویش جز بر زبان شمشیر نمی‌گفت».

من حقیقتاً معنی این سخن را نمی‌فهمم! آیا زبان علمی زبان نیست؟! آیا زبان ادبی زبان نیست؟! آیا شاهکار ادبی سیبویه که در فن خود همطراز المجسطی بطلمیوس و منطق ارسطو در فن خودشان به‌شمار می‌رود، جز در این دو قرن آفریده شده است؟! آیا ادب‌الکاتب

ابن‌قتیبه که آن نیز در فن خود یک شاهکار است، محصول این دو قرن نیست؟! آیا شاهکار ادبی آفریدن مربوط به زبان نیست؟!

خواهند گفت: اینها هرچه هست به زبان عربی است. جواب این است:

مگر کسی ایرانیان را مجبور کرده بود که به زبان عربی شاهکار خلق کنند؟ اصلاً مگر ممکن است کسی با زور شاهکار خلق کند؟! آیا این عیب است بر ایرانیان که پس از آشنایی با زبانی که اعجاز الهی را در آن یافتند و آن را متعلّق به هیچ قومی نمی‌دانستند و آن را زبان یک کتاب می‌دانستند، به آن گرویدند و آن را تقویت کردند و پس از دو سه قرن از آمیختن لغات و معانی آن با زبان قدیم ایرانی، زبان شیرین و لطیف امروز فارسی را ساختند؟

می‌گویند:

«زبان این قوم (ایرانیان قبل از اسلام) زبان قومی بود که از خرد و دانش و فرهنگ و ادب به‌قدر کفایت بهره داشت. با این همه این قوم که «به صد زبان سخن می‌گفتند» وقتی با اعراب مسلمان روبرو گشتند 'آیا چه شنیدند که خاموش شدند؟'.»

آقای دکتر زرّین‌کوب که سؤال بالا را طرح کرده‌اند، خود بدان پاسخ داده‌اند:

«می‌گویند: زبان تازی پیش از آن زبان مردم نیمه‌وحشی محسوب می‌شد و لطف و ظرافتی نداشت. معهذا وقتی بانگ اذان در فضای ملک ایران پیچید، زبان پهلوی در برابر آن فرو ماند و به خاموشی گرایید. آنچه در این حادثه زبان ایرانیان را بند آورد سادگی و عظمت «پیام تازه» بود و این پیام تازه «قرآن» بود که سخنوران عرب را از اعجاز بیان و عمق معنی خویش به سکوت افکنده بود. پس چه عجیب که این پیام شگفت‌انگیز تازه، در ایران نیز زبان سخنوران را فرو بندد و خردها را به حیرت اندازد؟ حقیقت این است که از ایرانیان، آنها که دین را به طیب‌خاطر خویش پذیرفته بودند شور و شوق بی‌حدّی که در این دین مسلمانی تازه می‌یافتند، چنان آنها را محو و بی‌خود می‌ساخت که به شاعری و سخنگویی، وقت خویش به تلف نمی‌آوردند.»(۱)

کوچکترین سندی در دست نیست که خلفا، حتی خلفای اموی مردم ایران را به ترک زبان اصلی خود ـ البته زبانهای اصلی خود، زیرا در همهٔ ایران یک زبان رایج نبوده، در هر منطقه‌ای زبان مخصوص بوده است ـ مجبور کرده باشند. آنچه در این زمینه گفته شده است

۱ـ دو قرن سکوت، ص ۱۰۷ و ۱۰۸.

مستند به هیچ سند تاریخی نیست، وهم و خیال و غرض و مرض است. زیبایی و جاذبهٔ لفظی و معنوی قرآن و تعلیمات جهان‌وطنی آن، دست به‌دست هم داد که همهٔ مسلمانان این تحفهٔ آسمانی را با این همه لطف از آن خود بدانند و مجذوب زبان قرآن گردند و زبان اصلی خویش را به طاق فراموشی بسپارند. منحصر به ایرانیان نبود که زبان قدیم خویش را پس از آشنایی با نغمهٔ آسمانی قرآن فراموش کردند؛ همهٔ ملل گروندهٔ به اسلام چنین شدند، و چنان‌که مکرّر گفته‌ایم اگر کوشش عبّاسیان که سیاست ضدعرب داشتند نبود، زبان فارسی امروز که با زبانهای قبل از اسلام متفاوت است پدید نمی‌آمد. خلفای عبّاسی بهترین مشوّق این زبان بودند. آنها مایل نبودند که زبان عربی در میان تودهٔ ایرانی رایج گردد.

بنی‌العبّاس، شعوبیان را که ضدّعرب بودند و در مطاعن و مثالب عرب کتاب تألیف می‌کردند، تأیید و تقویت می‌نمودند. علان شعوبی کتابی در بدیهای عرب و صفات نکوهیدهٔ آنان نوشت در حالی که کارمند رسمی هارون و مأمون بود و در بیت‌الحکمه برای آنها کتاب استنساخ می‌کرد و مزد می‌گرفت. همچنین سهل‌بن هارون شعوبی که شدیداً ضدّعرب بود و علیه عرب کتاب نوشت، مدیر بیت‌الحکمهٔ هارونی و مأمونی بود[۱]. همچنان‌که قبلاً در فصل مربوط به زبان فارسی گفتیم، مأمون اول حاکمی است که شاعری پارسی‌گوی را فوق‌العاده تشویق کرده است.

آری آن بود علّت خاموشی گزیدن ایرانیان از پارسی‌گویی، و این بود علّت رواج ثانوی این زبان و البته همچنان که باز هم گفته‌ایم رواج ثانوی زبان فارسی به هیچ‌وجه جای تأسّف نیست، بلکه جای شکر است. هر زبانی از خود لطف و زیبایی خاص دارد. زبان فارسی از برکت لطف و زیبایی خود و هم از همّت و ایمان ایرانیان پارسی‌گوی، خدمات بسیار ارزنده‌ای به اسلام کرده است.

ادوارد براون منصفانه خود را از غرض‌رانی‌های امثال سرجان ملکم برکنار می‌دارد. وی می‌گوید:

«دو کتاب تاریخ ایران است که انگلیسها بیشتر با آن آشنا می‌باشند: یکی کتاب سرجان ملکم، دوم کتاب کلمینتز مارکهم. در این دو کتاب دورهٔ تحولی که در فاصلهٔ بین فتح عرب در قرن هفتم میلادی و تشکیل نخستین سلسلهٔ مستقل یا نیم‌مستقل ایرانی (طاهریان و صفّاریان) بعد از اسلام در قرن نهم میلادی (قرن اول و دوم هجری) پیش

۱ـ ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان، ج ۳ / ص ۳۱۰ و ۳۱۱.

آمد، به‌طور سطحی و ناقص مورد بحث واقع شد... و حال آن که از بسیاری جهات بیش از سایر ادوار جالب بوده است، و از نظر علمی و معنوی باورترین کلیهٔ ازمنهٔ تاریخ ایران است.»(۱)

ایضاً پس از بحثی دربارهٔ سلمان فارسی می‌گوید:

«سلمان یگانه شخصی است که از میان ایرانیان وارد جمع معزّز و محترم اصحاب گردیده است و بسیاری از علمای بلندمرتبهٔ اسلام نیز از روزهای نخست از نژاد ایرانی برخاستند و عده‌ای از اسرای جنگ مانند چهار فرزند سیرین (ابن‌سیرین و سه برادرش) که در جلولا اسیر شدند، بعد در عالم اسلام به مراتب شامخی رسیدند. بنابراین قول کسانی که مضمون سخنشان این است که پس از استیلای عرب بر ایران تا دو سه قرن ایرانیان فاقد زندگانی علمی و معنوی بوده‌اند به هیچ‌وجه درست نیست. بالعکس، آن دو سه قرن دوره‌ای است بسیار جالب توجّه و مهم و از این حیث عدیم‌النّظیر است، امتزاج ادوار قدیم و جدید است، دورهٔ تحوّل آداب و تطوّر مراسم و سیر عقاید و افکار است، ولی به هیچ‌وجه دورهٔ رکود و سکون یا مرگ نیست.»(۲)

از مشخّصات این دو قرن این است که شخصیتهای مسلمان ایرانی، علاوه بر شکفتگی استعداد علمی و فرهنگی و کسب افتخاراتی از این نظر، از جنبهٔ مذهبی و دینی، خود را به مقام قداست رساندند در حدّی که مورد احترام فوق‌العادهٔ مذهبی ملل دیگر قرار گرفتند و هنوز هم در کتب اسلامی، مخصوصاً در کتب غیرایرانی و غیرشیعی نام آنان در هاله‌ای از قدس قرار گرفته است؛ در اقصی بلاد اسلامی مردم نام آنها را با احترام فراوان می‌برند. این دوره از نظر علمی و فرهنگی در ردیف اول است و اما از جنبهٔ کسب قداست و احترام مذهبی برای ایرانیان قطعاً بی‌رقیب و بی‌نظیر است.

اگر بخواهیم محصول این دو قرن را روشن کنیم باید نظری به جامعهٔ ایرانی از حدود دههٔ سوم قرن اول هجری که ایران به‌دست مسلمانان فتح شد تا حدود دههٔ دوم قرن سوم هجری که طاهریان در خراسان نیمه‌استقلالی یافتند و بلکه تا حدود دههٔ ششم قرن سوم که صفاریان استقلال یافتند، بیفکنیم و نتیجه گیری کنیم.

۱ـ تاریخ ادبیات ایران، ترجمهٔ فارسی، ج ۱ / ص ۳۱۱ و ۳۱۲.

۲ـ تاریخ ادبیّات ایران، ترجمهٔ فارسی، ج ۱ / ص ۳۰۱ و ۳۰۲.

البته از این نکته نباید غافل بود که تازه در عهد صفّاریان و سامانیان و غیرهم نیز بسیاری از دانشمندان ایرانی که استعداد خویش را به ظهور رسانیده‌اند، در ایران و حوزهٔ حکومت ایرانی نبوده‌اند، غالباً در عراق و احیاناً در حجاز یا جای دیگر می‌زیسته‌اند.

بگذریم از سلمان فارسی که افتخار صحبت رسول خدا ﷺ راکسب کرده و به شرف «مِنّا اَهْلَ الْبَیْت» نایل آمده است و از نظر مسلمانان شیعه افضل صحابهٔ رسول خدا ﷺ و امیرالمؤمنین علیه‌السلام است و از نظر غیرشیعه در ردیف کبار صحابه است و نام نامی‌اش در دیوار مسجدالنبی می‌درخشد.

از این مرد بزرگ و بزرگوار می‌گذریم. سایر ایرانیان نامدار را در نظر می‌گیریم. و چون طرف سخن ما کسانی هستند که با مقیاس احساسات ملّی و ایرانی با ما سخن می‌گویند، ما عجالتاً با احساسات شیعی و حتی با احساسات اسلامی خودمان کاری نداریم، تنها از جنبهٔ افتخارات ملّی مطلب را محل بحث قرار می‌دهیم. می‌خواهیم اجمالاً ببینیم این دو قرن چه امکاناتی و چه افتخاراتی برای ملّت ایران و ملیّت ایرانی کسب کرده است.

در این دو قرن، گروهی از ایرانیان به واسطهٔ پیشوایی در قرائت یا تفسیر یا حدیث یا فقه به مقام پیشوایی دین و قداست مذهبی در میان ملل دیگر نایل شدند و در حال حاضر در حدود پانصد و پنجاه میلیون مسلمان (مسلمان غیرشیعه) بدانها از جنبهٔ مذهبی احترام می‌گذارند. نافع و عاصم و ابن‌کثیر و محمّدبن اسماعیل بخاری و مسلم‌بن حجّاج نیشابوری و طاوس‌بن کیسان و ربیعةالرأی و اعمش و ابوحنیفه و لیث‌بن سعد، از این طبقه‌اند.

لیث‌بن سعد همان ایرانی است که مفتی مصر شد و در سفری که به حج آمد، سفیان ثوری (از مشاهیر درجهٔ اول فقهای عامه که خود عرب عدنانی است) زمام ناقهٔ او را به افتخار به دوش کشید.

گروهی دیگر در این دو قرن به پیشوایی ادبی نایل آمدند از قبیل: سیبویه، کسائی، فراء، ابوعبیده، معمربن مثنی، یونس، اخفش، حماد راویه، ابن‌قتیبهٔ دینوری و بعضی دیگر.

گروهی در ردیف پیشوایان تاریخ قرار گرفتند از قبیل: محمدبن اسحاق صاحب سیره، ابوحنیفهٔ دینوری، بلاذری صاحب فتوح‌البلدان و برخی دیگر.

گروهی در طبقهٔ پیشوایان علم کلام قرار گرفتند و آرائشان در صدر آراء کتب کلامی قرار گرفت از قبیل: آل‌نوبخت، ابوالهذیل علّاف، نظام، واصل‌بن عطاء، حسن بصری، عمروبن عبید و امثال اینها.

گروهی دیگر در فلسفه و ریاضیات و نجوم درخشیدند مانند: فرزندان شاکر خوارزمی، همچنین نوبختیان، ابومعشر بلخی، ابوالطّیب سرخسی و غیر اینها.

از سرداران اسلامی ایرانی، گذشته از سردارانی که در ایران جنگیده‌اند مانند طاهر ذوالیمینین، باید موسی‌بن نصیر فاتح اسپانیا را نام برد.

آری، این است دو قرنی که آن را دورهٔ رکود و سکون و سکوت ایران نامیده‌اند.

مرتضی مطهّری

مقدمهٔ چاپ دوم

چنان دیدم که هیچ‌کس کتابی نمی‌نویسد الّا که
چون روز دیگر در آن بنگرد گوید: اگـر فـلان
سخن چنان بودی بهتر گشتی و اگر فلان کلمه
بر آن افزوده شدی نیک‌تر آمدی.
نقل از: عماد کاتب

در تجدیدنظری که درین کتاب، برای چاپ تازه‌یی کردم، روا ندیدم که همان کتاب نخستین را، بی‌هیچ کاستی و فزونی چاپ کنم. کیست که بعد از چند سال کتابی را که نوشته است بنگرد و در آن جای اضافه و نقصان نبیند؟ تنها، نه همین امثال عماد کاتب به این وسواس خاطر دچار بوده‌اند، که بسیاری از مردم دربارهٔ کارهایی که کرده‌اند همین شیوه را دارند. اما محرّک من، اگر فقط وسواس خاطر می‌بود، شاید به‌همین اکتفا می‌کردم که بعضی لغتها را جابجا کنم و بعضی عبارتها را پیش و پس ببرم. در تجدیدنظری که در کتابی می‌کنند بسیار کسان بیش از این کاری نمی‌کنند. اما من ترتیب و شیوهٔ کتاب اول را برهم زدم و کاری دیگر پیش گرفتم. از آنچه سخن‌شناسان و خرده‌گیران، در باب چاپ سابق گفته بودند، هرچه را وارد دیدم به‌منّت پذیرفتم و در آن نظر کردم. در جایی که سخن از حقیقت‌جویی است چه ضرورت دارد که من بیهوده از آنچه سابق به خطا پنداشته‌ام دفاع کنم و عبث لجاج و عناد ناروا ورزم؟ از این‌رو، درین فرصتی که برای تجدیدنظر پیش آمد، قلم برداشتم و در کتاب خویش بر هر چه مشکوک و تاریک و نادرست بود، خط بطلان کشیدم. بسیاری از این موارد مشکوک و تاریک جاهایی بود که من در آن روزگار گذشته، نمی‌دانم از خامی یا تعصّب،

نتوانسته بودم به‌عیب و گناه و شکست ایران به‌درست اعتراف کنم. در آن روزگاران، چنان روح من از شور و حماسه لبریز بود که هرچه پاک و حق و مینوی بود از آن ایران می‌دانستم و هرچه را از آن ایران ـ ایران باستانی را می‌گویم ـ نبود، زشت و پست و نادرست می‌شمردم. در سالهایی که پس از نشر آن کتاب بر من گذشت و در آن مدت، دمی از کار و اندیشه در باب همین دوره از تاریخ ایران، غافل نبودم در این رأی ناروای من، چنان که شایسته است، خللی افتاد. خطای این گمان را که صاحبنظران از آن غافل نبودند، دریافتم و درین فرصتی که برای تجدیدنظر در کتاب سابق به‌دست آمد لازم دیدم که آن گمان خطای تعصّب‌آمیز را جبران کنم. آخر عهد و پیمانی که من با خوانندهٔ این کتاب دارم آن نیست که دانسته یا ندانسته، تاریخ گذشته را به زرق و دروغ و غرور و فریب بیالایم. عهد و پیمان من آن است که حقیقت را بجویم و آن را از هرچه دروغ و غرور و فریب است جداکنم. در این صورت ممکن نبود که بر آنچه در کتاب خویش نادرست و مشکوک می‌دیدم از خامی و ستیزه‌رویی خویش، خط بطلان نکشم و خواننده‌یی را که شاید بر سخن من بیش از حدّ ضرورت اعتماد می‌ورزد، با خویشتن به گمراهی بکشانم.

این حقیقت‌طلبی که من آن را شعار خویش می‌شمردم، وظیفهٔ دیگری نیز برعهدهٔ من داشت: می‌بایست آنچه را در این کتاب مبهم و مجمل گذاشته بودم، به‌پاس حقیقت، روشن کنم. خوانندهٔ جوانی که آن کتاب سابق مرا خوانده بود، در ذهن خویش پرسشهایی می‌داشت که من در آنجا، بدانها جوابی نداده بودم.

سبب سقوط و شکست ساسانیان چه بود؟ چه روی داد که صحرانوردان کم‌فرهنگ، سرنوشت تمدنی چنان عظیم و باشکوه را بر دست گرفتند؟ درین دو قرن، که تاریخ‌نویسان اخیر ما در باب آن سکوت کرده‌اند چه سبب داشت که زبان فارسی چون گمشده‌یی ناپیدا و بی‌نشان ماند؟ در آن مدّت که شمشیرزنان ایران به‌هر بهانه‌یی بر تازیان می‌شوریدند و با عربان و مسلمانان جنگ و پیکار می‌کردند، مغان و موبدان در برابر آیین مسلمانی چگونه بحث و جدل می‌کردند؟ این‌گونه سؤالها را که بر هر خاطری می‌گذشت لازم بود که در آن کتاب جواب بگویم. اما در چاپ نخستین پیرامون این مسائل نگشته بودم تا مگر به هنگام فرصت در مجلّدی دیگر بدان سؤالها پاسخ بگویم... و هنگامی که به‌تجدیدنظر در آن کتاب پرداختم، تا آن را برای چاپ دوم آماده سازم، گمان کردم که این فرصت به‌دست آمده است...

اما برای چه نام کتاب را که سرگذشت دو قرن از پرماجراترین تاریخ ایران است، «دو

قرن سکوت» گذاشته‌ام و نه دو قرن آشوب و غوغا؟ این را یکی از منتقدان، پس از انتشار چاپ اول کتاب پرسیده بود. این منتقد عزیز، اگر کتاب مرا از سر تا آخر با دقت و حوصلهٔ کافی خوانده بود، جواب خود را در طی کتاب می‌یافت. نه آخر در طیّ این دو قرن، زبان ایرانی خاموشی گزیده بود و سخن خویش جز بر زبان شمشیر نمی‌گفت؟ با این همه در چاپ تازه‌یی که از آن کتاب منتشر می‌شود شاید مناسب بود که نام تازه‌یی اختیار کنم. اما به‌نام تازه‌یی چه حاجت؟ این کتاب را، وقتی که نوزادی خرد بود بدان نام می‌شناختند چه زیان دارد که اکنون نیز، با این رشد و نمایی که یافته است به همان نام سابق بشناسند؟

باری، آنچه مرا بر آن داشت که درین چاپ تازه نیز، کتاب سابق را بی‌هیچ فزود و کاستی چاپ نکنم وظیفهٔ حقیقت‌جویی بود. اما درین تجدیدنظری که کردم، آیا وظیفهٔ خویش را درست ادا نموده‌ام؟ نمی‌دانم و باز بر سر سخن خویش هستم که نویسندهٔ تاریخ، هم از وقتی که موضوع کار خویش را انتخاب می‌کند از بی‌طرفی که لازمهٔ حقیقت‌جویی است خارج شده است. لیکن این مایه عدول از حقیقت را خواننده می‌تواند بخشود. من نیز اگر بیش از این از حقیقت تجاوز نکرده باشم خرسندم. با این همه بسا که باز نتوانسته باشم از تعصّب و خامی برکنار بمانم. در هر حال از این بابت هیچ ادّعایی ندارم: ادّعا ندارم که درین جستجو به حقیقتی رسیده‌ام. ادّعا ندارم که وظیفهٔ مورّخی محقّق را اداکرده‌ام. این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم.

فروردین ۱۳۳۶

عبدالحسین زرّین‌کوب

چند اعتراف از نویسنده[1]

نوشتن مقدمه‌یی بر این چند صحیفه شاید کار زائد و بی‌فایده‌یی به‌نظر آید. اما چه باید کرد؟ بسیاری از خوانندگان عادت کرده‌اند که حدّ و ارزش کار نویسنده را از مقدمهٔ کتاب او بجویند. این عادت اگر پسندیده و سودمند باشد از آن روست که نمی‌گذارد خوانندهٔ کنجکاو نکته‌یاب، وقت خود را در مطالعهٔ آنچه مبتذل و بی‌فایده است به‌هدر دهد.

لیکن همین امر، نویسنده را وا می‌دارد که در بیان «سبب تألیف کتاب» از آنچه موجب علاقهٔ او به موضوع کتابش شده است، از آنچه فقط به خود او و به زندگی درون او مربوط است، با خواننده سخن بگوید. از همین جاست که افزودن مقدمه‌یی بر یک کتاب، برای نویسنده غالباً کاری دشوار و بی‌فایده و ملال‌انگیز به‌نظر می‌آید...

... در تاریخ ملاک یقین چیست؟ گمان می‌کنم علم هنوز برای این سؤال جواب درستی ندارد. آنچه از اسناد و شهادات، بعد از تحقیق و انتقاد علمی برمی‌آید مفید جزم و یقین نیست موجد ظن و تخمین است و بر آنچه به‌قول ارباب منطق، متّکی بر شایعات و متواترات و مظنونات باشد چگونه می‌توان معرفت قطعی و جزمی بنیاد نهاد؟

این که کسانی مانند میشله، تاریخ را «بعث و نشور حوادث گذشته در محضر یک قاضی» خوانده‌اند خالی از مسامحه نیست. گذشته‌یی را که در فضای بی‌انتهای خاموشی و فراموشی غوطه می‌خورد چگونه می‌توان به‌مدد سندی و کتابی چند که برحسب اتفاق از دستبرد فنا و فراموشی جسته است دیگرباره زنده کرد؟

۱- از مقدمهٔ چاپ اول کتاب.

... در تاریخ از بی‌طرفی و حقیقت‌جویی سخن بسیار گفته‌اند. لیکن این سخن ادّعایی بیش نیست. مورخ از همان جا که موضوع تاریخ خود را انتخاب می‌کند در واقع دنبال هوس و میل خود می‌رود و از بی‌طرفی خارج می‌شود. اگر «تاریخ هند» را موضوع تحقیق خویش قرار می‌دهد برای آن است که رغبتی یا مصلحتی او را به حوادث آن سرزمین علاقه‌مند کرده است و اگر از «انقلاب فرانسه» سخن می‌گوید، از آن‌روست که در آن ماجرا چیزی هست که با احساسات و تمایلات او مناسبتی دارد. بنابراین بی‌طرفی مورّخ، ادّعایی است که به‌دشواری می‌توان آن را تأیید کرد.

من در تهیهٔ این یادداشت‌ها، که جرأت نمی‌کنم آن را تاریخ بخوانم جز آن‌که صحنه‌یی چند از تاریخ گذشته را از روزنهٔ وجدان و عواطف خویش، و از پشت شیشه‌های تاریک یا رنگارنگ اسناد و منابع موجود تصویر کنم کاری نکرده‌ام... در تاریخ، اگر بتوان تجربه و استقراء را مانند علوم طبیعی به کار بست، مورخ می‌تواند از صحّت روش تحقیق خویش مطمئن باشد. لیکن باز نمی‌تواند معلوماتی را که از آن روش به‌دست می‌آورد مثل یک حقیقت علمی، قطعی و تردّدناپذیر اعلام کند. اما کیست که بتواند در تاریخ مانند علوم، روش تجربی درست به کار بندد؟...

تهران دی‌ماه ۱۳۳۰

عبدالحسین زرّین‌کوب

۱

فرمانروایان صحرا

روزهای آرام

در آن روزگاران که هیبت و شکوه دولت ساسانی، سرداران و امپراطوران روم را در پشت دروازه‌های قسطنطنیه به بیم و هراس می‌افکند، عربان نیز مانند سایر مردم «انیران» روی نیاز به‌درگاه خسروان ایران می‌آوردند و در بارگاه کسری چون نیازمندان و درماندگان می‌آمدند وگشادِکار خویش را از آنان می‌طلبیدند. پیش ازین نیز، به‌درگاه شهریاران ایران جز از در فرمانبرداری درنیامده بودند. پیش از اسکندر «بیابان عرب» در زمرهٔ سرزمین‌هایی بود که به داریوش شاهنشاه ایران تعلّق داشت. از آن پس نیز، سران و پیران قوم، بر درگاه پادشاه ایران در شمار پرستاران و فرمانبرداران بودند. در دوره‌ای که شاپورذوالاکتاف هنوز از مادر نزاده بود، برخی از آنان به بحرین وکناره‌های دریای فارس به‌غارت آمده بودند. اما چنان‌که در تاریخ‌ها آورده‌اند وقتی شاپور به زاد برآمد، آنها را ادب کرد و به‌جای خویش نشاند. در درگاه یزدگرد اول، بزرگان حیره چون دست‌نشاندگان وگماشتگان ایران به‌شمار می‌آمدند. و در روزگار نوشیروان، تازیان سرزمین هاماوران نیز مثل تازیان حیره، خراجگزار و دست‌نشاندهٔ ایران بودند. بادیه‌های ریگزار بی‌آب نجد و تهامه را دیگر آن‌قدر و محل نبود که حکومت و سپاه ایران را به خویشتن کشاند. زیرا در این بیابانهای بی‌آب هولناک خیال‌انگیز، ازکشت و ورز و بازار وکالا هیچ نشان نبود. و جز مشتی عرب گرسنه و برهنه، که چون غولان و دیوان همه جا بر سر اندکی آب و مشتی سبزه، با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، از آدمی نیز در آنجاکس اثر نمی‌دید. جز آن

بیابانهای هولناک هراس‌انگیز بی‌آب و گیاه که به‌رنج گرفتن و نگهداشتن نمی‌ارزید دیگر هرجا از سرزمین تازیان ارجی و بهایی داشت اگر از آن روم نبود در زیر نگین ایران بود. و عربان، که در این حدود سکونت داشتند بارگاه خسروان را در مدائن، کعبهٔ نیاز و قبلهٔ مراد خویش می‌شمردند. در قصّه‌ها هست که از شاعران عرب نیز، کسانی چون «اعشی»، به درگاه خسرو می‌آمدند و از ستایش شاهنشاه مال و نعمت و فخر و شرف به‌دست می‌آوردند[۱]. در آن روزها، خود این اندیشه هم که روزی تخت و تاج و ملک وگاه خسروان، دست فرسود عربان بی‌نام و نشان گردد و کسانی که به بندگی و فرمانبرداری ایرانیان به خود می‌بالیدند، روزی تخت و دیهیم شاهان و ملک و گاه خسروان را چون بازیچه‌ای بی‌ارج و بها به کام و هوس زیر و زبر کنند، هرگز به‌خاطر کس نمی‌رسید. اما درست در همین روزگاران، که ضعف معنوی و روحانی، نیروی ظاهری و جسمانی دولت ساسانی را از درون می‌خورد و می‌کاست، نیرویی معنوی، بزرگ و بالنده، از درون ریگزارهای قفر و هولناک بیابان عرب پدید آمد و اندک اندک بالید و فزونی یافت تا سرانجام شکوه و قدرت کسانی که پنجه بر پنجهٔ روم می‌زدند و به زور بازو پنجهٔ آنان را می‌تافتند، دستخوش تازیان گشت.

صحرانشینان

جزیرهٔ خشک و بی‌آب و گیاه عرب، با آن هوای گرم و سوزانی که همه‌جا جز در جاهای کوهستانی آن هست، البته برای زیست مردم جایی مناسب نبود. از این‌رو بود که از دیرباز تمدن و فرهنگ در آنجا جلوه‌ای نکرده بود و گذشته از پاره‌ای نقاط که، از آب و گیاه بهره داشت یا جاهایی که بر سر راه تجارت واقع بود در سراسر این بیابان فراخ، زندگی شهرنشینی هیچ‌جا رونق نیافته بود.

گذشته از نواحی کوهستانی جنوب، که از یمن تا عمان امتداد داشت، در کنارهای بادیه، مجاور شام و بین‌النهرین نیز از قدیم شهرهایی کوچک می‌بود که اعراب در آن سکونت می‌داشتند. شهرهایی مانند مکه و یثرب و طائف و

۱- ابن‌قتیبه، ج ۱، الشعر و الشعراء، ص ۲۱۴ ـ نقد ادبی، ص ۳۷۵.

دومةالجندل نیز جنبهٔ بازرگانی داشت و بر سر راه تجارت بود. باقی این سرزمین پهناور جز ریگهای تفته و بیابانهای فراخ چیزی نداشت. و اگرگاه چشمه‌ای کوچک از خاک می‌جوشید و سبزه‌ای پدید می‌آمد عرب بیابان‌نشین با شترها و چادرهای خویش همانجا فرود می‌آمد. زندگی این خانه‌به‌دوشان بیابانگرد البته به‌غارت و تطاول بسته بود و در سراسر صحرا، قانونی جز زور و شمشیر نبود. عربان که از دیرباز در چنین سرزمینی می‌زیستند ناچار مردمی وحشی‌گونه و حریص و مادّی می‌بودند.

جز آزمندی و سودپرستی، هیچ‌چیز در خاطر آنها نمی‌گنجید. هرگز از آنچه مادّی و محسوس است فراتر نمی‌رفتند و جز به آنچه شهوات پستِ انسان را راضی می‌کند نمی‌اندیشیدند. از افکار اخلاقی، آنچه بدان می‌نازیدند مروّت بود و آن نیز جز خودبینی و کینه‌جویی نبود. شجاعت و آزادگی که در داستانها به آنها نسبت داده‌اند همان در غارتگری و انتقام‌جویی به‌کار می‌رفت، تنها زن و شراب و جنگ بود که در زندگی بدان دل می‌بستند.

از اینها که می‌گذشت دیگر هیچ توجّه و عنایتی به‌عالم معنی نمی‌داشتند. آداب و رسوم زندگی شهری را، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند بپذیرند. در غارتها و چپاولهایی که احیاناً بر شهرهای مجاور می‌کردند همه جا با خود ویرانی و فساد می‌بردند. از وحشی‌خویی و درنده‌طبعی بسا که به‌قول ابن‌خلدون: سنگی را از بن عمارت برمی‌کندند تا زیر دیگ بگذارند یا آن که تیر سقف را بیرون می‌کشیدند تا زیر خیمه نصب کنند[1]. این فرمانروایان صحرا که از تمدّن و فرهنگ بی‌بهره بوده‌اند؛ در دوره‌ای که تمدّنهای بزرگ دنیای قدیم شکوه و عظمت تمام داشته است، اگر جز قتل و غارت و رهزنی کاری داشته‌اند حفظ راه‌های بازرگانی و بدرقهٔ کاروان‌های تجارتی بوده است. بنابراین هرچند استیلا بر این صحراهای فراخ بی‌آب وگیاه آن‌قدر نداشته است که دولتهای بزرگ قدیم چون مصر و بابل و ایران و روم بدان چشم‌طمع بدوزند امّا برای حفظ جان قافله‌های تجارتی، هم از دیرباز،

۱ـ مقدمه، ص ۲۷۰ جزء اول، چاپ پاریس.

کشورگشایان قدیم این فرمانروایان صحرا را به خدمت خویش می‌گرفته‌اند. در تاریخها هست که وقتی کمبوجیه پادشاه هخامنشی لشکر به مصر برد اعراب را واداشت که در بادیه برای سپاه او آب تهیّه کنند[۱] و در برخی از جنگهایی که ایرانیان با یونانی‌ها کرده‌اند نیز اعراب جزء سپاه ایران به‌شمار می‌آمده‌اند[۲].
بدین‌گونه در روزگاران کهن، عرب را شأنی و قدری نبود. شهری و تمدنی نداشت و محیط زندگی او نیز پیدایش هیچ نظام و تهذیبی را اقتضا نمی‌کرد. معهذا اگر در کناره‌های این بیابان فراخ، شهری و واحه‌ای بود، از برکت تربیت و تمدّن روم یا ایران بود. چنان که نزاع و رقابت مستمری که همواره بین ایران و روم در کار بود، دولتهای غسّان و حیره را پدید آورد، غسّان درکنار بادیهٔ شام بود و دولت روم آن را در برابر ایران علم کرده بود. حکومت ایران نیز دولت حیره را در کنار بادیهٔ عراق به‌وجود آورده بود تا هم در آن حدود از «اصطکاک» مستقیم دو دولت جلوگیری کند و هم در جنگ با روم مددکار ایران باشد.

امّا نفوذ ایران بر عرب منحصر به امارت حیره نبود. از همه قبایل و طوایف، گردنکشان و بزرگان عرب به درگاه پادشاهان ساسانی روی نیاز می‌آوردند. گذشته از اینها یمن نیز از روزگار نوشیروان دست‌نشاندهٔ ایران بود. مطالعه در تاریخ حیره و یمن نشان می‌دهد که ایرانیان در آن روزگاران، عرب را به هیچ نمی‌گرفته‌اند و هرگز از جانب آنها هیچ اندیشه‌ای نداشته‌اند.

حیره

چنان که از آثار و اخبار برمی‌آید، در اوایل قرن سوم بعد از میلاد پاره‌ای از طوایف عرب، از فَترتی که در پایان روزگار اشکانی پیش آمده بود استفاده کردند و به سرزمین‌های مجاور فرات فرود آمدند و بر قسمتی از عراق دست یافتند. از این تازیان، برخی همچنان زندگی بدوی را دنبال کردند، اما عده‌ای دیگر به‌کار کشاورزی دست زدند. پس از آن، رفته‌رفته روستاها و قلعه‌ها بنا کردند و شهرها

1- Herodotus - III
2- Herodotus VII

برآوردند. مهمترین این شهرها، حیره بود که در جایی نزدیک محل کنونی کوفه بر کرانهٔ بیابان قرار داشت. این شهر، چنان که از نام آن پیداست[۱] قلعه‌ای و اردویی بوده است که اعراب در آن سکونت داشته‌اند اما اندک‌اندک به شهر تبدیل شده است. تاریخ بنای این شهر را در افسانه‌ها به بُخْتُنَصَّر نسبت داده‌اند و پیداست که در صحّت این قول جای شک هست. این‌قدر هست که هوای آزاد بیابان و آب جویبارهای فرات برای آبادی این سرزمین مساعد افتاده است. کثرت زرع و نخیل و وفور آب و کشت در این ناحیه می‌توانسته است فرمانروایان صحرا را به تمدّن دعوت نماید. عربهایی که در این حدود سکونت می‌داشتند به سبب مجاورت با ایران از برکت فرهنگ و تمدّن، بهره‌ای یافته بودند در نزدیک حیره کاخ‌هایی همچون «کاخ خُوَرْنَق» و «کاخ سفید» و «کاخ ابن‌بجیله» برپا گشته بود که جلوه و رونقی خاص بدان شهر می‌بخشید. عربان این ناحیه برخی آیین تَرسایی داشتند و بعضی آیین مجوس را پذیرفته بودند. نیز در بین آنها کسانی بودند که با خط و کتابت آشنایی داشتند و شاید خط و کتابت از آنجا به دیگر جاهای عربستان رفته باشد.

تاریخ امرای حیره، درست روشن نیست. این‌قدر هست که این امراء از اعراب بنی‌لَخْم بوده‌اند و به حکم مجاورت نسبت به شاهنشاهان ساسانی فرمانبرداری می‌کرده‌اند. سبب عنایتی که فرمانروایان ساسانی به حمایت و تقویت امرای حیره می‌داشتند این بود که می‌خواستند به‌وسیلهٔ آنها اعرابی را که در ثغور ایران سکونت داشتند متّحد نمایند و به یاری آنها از تجاوز و تعدّی بدویان غارتگر به حدود مرز ایران جلوگیری نمایند. از این روی پادشاهان ساسانی در حمایت و تقویت این امراء عنایت بسیار می‌ورزیدند و آنها را با فرمان خویش بدین مقام منصوب می‌نمودند. نام این امراء در تاریخ‌های قدیم ایران ضبط بوده است و حمزهٔ اصفهانی فهرستی از نام و مدّت عمر آنها با ذکر پادشاهانی از ساسانیان که با آنها معاصر بوده‌اند نقل نموده است[۲]. این فهرست هرچند کامل و خالی از خطا نیست اما به‌هرحال جالب

۱ـ حیره از لغت سریانی (hèria) است به معنی دیر و حرم که بعد بر لشکرگاه اعراب مجاور ایران اطلاق گردیده و سپس به معنی شهری شده است که در مجاورت سرحدّ مقرّ سپاه باشد.

۲ـ سنی ملوک‌الأرض، ص ۷۶ ـ ۶۳.

و مهم است. ترتیب و شمارهٔ امرای این سلسله، غالب نادرست و مبهم است. شباهت و وحدت نام‌های آنها از اسبابی است که مورّخان را در باب تاریخ امرای این خاندان به خطا و اشتباه افکنده است. هرچه هست، امرای بزرگ این دیار، در دورهٔ ساسانی بیشتر از خاندان لَخْم بوده‌اند و همه از شاهنشاه ایران فرمان می‌برده‌اند.

ذکر تاریخ حیره و امرای خاندان لخم در اینجا حاجت نیست، خاصه که در این باب، تاریخها نیز اطلاعات دقیق و درستی ندارند. با این همه اشاره‌ای کوتاه به امارت این خاندان تا اندازه‌ای وضع تمدّن و حکومت اعراب مجاور این ناحیه را به‌دست می‌دهد. این‌قدر برای این کتاب کفایت است و بررسی تَتَبُّعاتی که محقّقان در تاریخ این سلسله کرده‌اند در حوصلهٔ کار ما نیست.

بنی لَخْم

آنچه از تاریخها و داستانهای عرب برمی‌آید این است که نخستین امیر حیره، از خاندان لخم، عمروبن عدی نام داشت. اما نام و نشان و سرگذشت او به‌درستی معلوم نیست و با افسانه‌هایی که اعراب در باب جذیمهٔ ابرش دارند درآمیخته است. گفته‌اند این جذیمه، پیش از این در حدود حیره پادشاهی داشت و فرمان می‌راند، از جاه و جلال و شکوه و هیبت او داستانها نقل کرده‌اند که هیچ یک را باور نمی‌توان کرد. از افسانه‌هایی که در باب او آورده‌اند یکی این است که در بزم وی جوانی از بنی‌لخم، نامش عدی، ساقی بود که رقاش خواهر جذیمه با او سری و سرّی داشت. عدی را یارای آن نبود که خواهر مَلِک را از وی درخواهد، اما رقاش او را حیله‌ای آموخت. جذیمه را شراب بسیار پیمود و مست کرد. آنگاه درخواست که رقاش را به زنی بدو دهد جذیمه در مستی پذیرفت و در هشیاری پشیمان شد. اما کار گذشته بود. و از عدی پسری آمد که او را عمرو نام نهادند. و چون جذیمه، چنان که در افسانه‌ها و داستان‌های عرب آورده‌اند، به حیلهٔ زباء کشته شد، عمروبن عدی که خواهرزاده‌اش بود به خونخواهی او برخاست. زباء را کشت و حیره را مقرّ

امارت خویش کرد. بدین‌گونه بود که امارت حیره به خاندان لخم رسید. گفته‌اند که وی با شاپور اول و چندتن پادشاه دیگر، که بعد از او مدّتی کوتاه سلطنت کردند، معاصر بود.

پس از عمرو پسرش که امرؤالقیس نام داشت به‌جای او نشست. دربارهٔ مدّت امارت او سخنانی که در تاریخها آمده است گزافه‌آمیز است و آن را از صدسال هم بیشتر نوشته‌اند. اما از قرائن برمی‌آید که وی نزدیک چهل سال امارت حیره داشته است. لوحی که برگور او یافته‌اند، و به خط نَبطی و زبان قدیم تازی است، از ارتباط او با درگاه پادشاهان ایران حکایت دارد. چنان که از تاریخها برمی‌آید، وی بر بیشتر اقوام عرب از مردم عراق و جزیره و حجاز از جانب پادشاهان ایران فرمانروایی داشته است. دورهٔ امارت وی با عهد سلطنت بهرام سوم و نرسی و هرمزبن نرسی و شاپور ذوالاکتاف مقارن بوده است.

پس از او چند تن دیگر حکومت کرده‌اند که از آنها جز نامی باقی نمانده است. تا آن که نوبت به نعمان‌بن امرؤالقیس رسید که او را نعمان اعور گویند. نوشته‌اند که این نعمان مردی تندخوی و توانا، لیکن سخت‌گیر و کینه کش بود. گفته‌اند که یزدگرد اول را در حق او مهری و اعتقادی بود. بنای کاخ خُوَرْنَق را نیز که در مجاورت حیره بوده است بدو نسبت کرده‌اند. گویند وقتی بنای این کاخ افسانه‌آمیز به پایان رسید معمار آن را که سنمّار نام داشت بکشت. دربارهٔ فرجام کار او نیز نقل کرده‌اند که چون به اندیشهٔ بی‌ثباتی و ناپایداری دولت و ملک جهان افتاد، جامهٔ درویشی پوشید و ترک ملک نمود و سر به بیابان نهاد. این داستان را محقّقان، افسانه می‌شمارند. از قرائن چنان برمی‌آید که چون رفتار نعمان، شاید به پیروی از سیاست یزدگرد نسبت به ترسایان، مساعد و ملایم بوده است این قصّه را جعل کرده‌اند، تا علاقه و ارتباط او را با زاهدان و سیّاحان نصاری بیان نمایند. باری پس از او، نوبت امارت به منذربن نعمان رسید. این همان امیر حیره است که در داستانها گفته‌اند یزدگرد تربیت فرزند خویش بهرام را بدو سپرد. حتی آورده‌اند که اگر سعی و جلادت منذر نبود بزرگان ایران، بعد از یزدگرد راضی نمی‌شدند بهرام را به سلطنت

بنشانند. بدین‌گونه، دخالتی که وی در انتخاب بهرام گور به سلطنت کرد از نفوذ و قدرت او حکایت دارد. در جنگی که چندی بعد بین بهرام گور با رومی‌ها درگرفت نیز منذر خدمتهای شایسته کرد.

چند تن دیگر از امرای خاندان لخم بعد از او بر حیره فرمانروایی کردند. تا نوبت امارت به منذربن ماءالسّماء رسید که از همهٔ ملوک حیره نامدارتر و پرکارتر بود. وی در روزگار سلطنت قباد و نوشیروان می‌زیست و در روزگار او بود که زنگیان بر یمن استیلا یافتند. هم در این اوان بود که ماجرای ظهور مزدک روی داد و پریشانی و نابسامانی تمام درکارها افتاد. قباد، چنان‌که در تاریخها هست به آیین مزدک گروید، اما منذر نیز مانند آن دسته از امراء و سرداران ایران که با قباد و مزدک مخالفت کردند، آیین مزدک را نپذیرفت. در این هنگام، امرای کنده که با بنی‌لخم از دیرباز رقابتی داشتند، فرصت نگهداشتند و چون دیدند شاهنشاه به سبب مخالفتی که منذر درکار مزدک با او کرده است از او رنجیده است به قباد نزدیک شدند. قباد نیز حارث کندی را به امارت حیره برگماشت و او منذر را از آنجا راند. اما وقتی نوشیروان به سلطنت رسید و در صدد برآمد، خللهایی راکه به سبب فتنهٔ مزدک رخ داده بود جبران کند دیگرباره منذر را به امارت حیره، بازگرداند. اما اعادهٔ حکومت نتوانست مقام و اعتبار او را اعاده کند. پس از او پسرش عمروبن منذر، به امارت حیره نشست که او را به‌نام مادرش عمروبن هند خوانند. گفته‌اند که او امیری درشت‌خوی و خودپسند بود. و این خودپسندی سبب شد که به‌دست عمروبن کلثوم کشته آمد. داستان ملاقات او با این عمروبن کلثوم را در قصّه‌ها با آب و تاب تمام آورده‌اند و از آب و رنگ افسانه نیز خالی نیست. پس از او برادرانش قابوس و منذر نیز هریک اندک مدّتی امارت کردند.

تا نوبت به نعمان بن منذر رسید که ابوقابوس، کنیه داشت. گفته‌اند وی با هرمز چهارم و خسرو پرویز در یک روزگار می‌زیست و از آنها فرمانبرداری می‌کرد. در دورهٔ او به تقلید از دربار ساسانی تجمّل و شکوه امارت در بین امرای حیره هم راه یافت. دربارهٔ آغاز امارت او نوشته‌اند وقتی پدرش منذر وفات یافت شاهنشاه ایران

هرمز چهارم در نشاندن او به امیری حیره تأخیر و تعلّل ورزید. سرانجام به یاری عدی ابن‌زید که نسبت به وی علاقه‌ای داشت و در درگاه شاهنشاه کتابت می‌کرد منصب امارت حیره به وی واگذار گشت اما وقتی به امارت رسید در تجمّل و شکوه کوشید و درگاه خود را به شیوهٔ درگاه خسروان بر روی خوشامدگویان بازگذاشت. اندک‌اندک نفوذ بدسگالان و نیرنگ‌سازان خوشامدگوی در درگاه او چندان افزود که بی‌سببی در حق عدی‌بن زید، کاتب و شاعر بدگمان گشت. و او را که سبب و واسطهٔ رسیدنش به امارت حیره گشته بود بازداشت و هلاک کرد. اما چندی بعد پسر عدی، نامش زید حیله کرد تا انتقام خون پدر را از او بازستد. این داستان را در تاریخها بدین‌گونه آورده‌اند که زید با نعمان دوستی کرد و سپس از او درخواست که وی را نزد پرویز فرستد تا مقام پدرش عدی را به وی باز دهند. نعمان درخواست او را پذیرفت و از خسرو درخواست که زید را به‌جای عدی بپذیرد و او را کاتب و مترجم عربی دربار خویش سازد. زید برفت و بر درگاه پرویز بماند و فرصت نگاه می‌داشت تا انتقام خون پدر را از نعمان بستاند. خسرو را هوس آمد که برای یکی از کسان خویش زنی بگیرد. زید مجالی یافت و از خواهران یا عم‌زادگان نعمان دختری را نام برد و بسیار بستود. اما نعمان راضی نمی‌شد که آن دختر را به‌درگاه فرستد و زید می‌دانست که این خود، سبب خشم خسرو و نکبت نعمان خواهد گشت. چون خسرو از جواب تلخی که نعمان بدین خواستگاری داده بود، آگاه گشت سخت خشمگین شد. اما چندی خشم خویش فرو خورد و سپس او را به درگاه خواند تا سخت بمالد. چون بیامد، بفرمود تا بندش کردند و به پای پیل افکندند و به قولی زندانش افکندند تا بمرد. پس از آن امارت حیره دوام نکرد و به اندک مدت برافتاد. خسرو و جانشینانش از آن پس، دیگر از خاندان لخم کس را بـه امارت حیره ننشاندند و از جانب خود بدانجا عاملان فرستادند. تا وقتی که خالدبن ولید با سپاه مسلمانان آنجا را بگرفت و با مردم بر جزیه صلح کرد.

گذشته از حیره و کنده، از دیگر بلاد عرب نیز هرجا که به زیستن می‌ارزید از نفوذ ایران برکنار نماند. از آن جمله دیار یمن را نام باید برد.

هاماوران

سرزمین یمن که خوشبخت‌ترین و پرمایه‌ترین نواحی عربستان به‌شمار می‌رود، از دیرباز مورد توجّه جهانگشایان بوده است. در داستانهای پهلوانی ما از این ناحیه به‌نام دشت هاماوران یاد کرده‌اند. شیفتگی کاووس به سودابه، دختر پادشاه هاماوران برای این پادشاه خودرأی جهانجوی افسانه‌ها، گرفتاریها و تلخ‌کامیهای بسیار به‌بار آورد، که در شاهنامهٔ فردوسی طی داستان زیبا و دل‌انگیز جاودانه‌ای بیان شده است. چنان که از شاهنامه برمی‌آید وقتی کاووس از مازندران نجات یافت به نیمروز رفت و چندی در آنجا بود. بسی برنیامد که از شورش و سرکشی تازیان آگاهی یافت.

پس کشتی و زورق بسیار فراهم آورد و از راه دریا آهنگ هاماوران کرد. جنگی خونین روی داد و سرانجام کاووس بر آنها چیره شد. پادشاه هاماوران زنهار خواست و پذیرفت که باژ دهد. شاه هاماوران را دختری بود سودابه نام که کاووس شیفتهٔ او گشت. در کتابهای دیگر به‌جای سودابه، نام سعدی را آورده‌اند که تازی است. کاووس سودابه را از سالار هاماوران درخواست. شاه نمی‌خواست اما به‌ناچار از بیم گزند کاووس رضا داد.

یک هفته پس از عروسی، سالار هاماوران کاووس را به مهمانی خواند و با نامداران و دلاوران دربند کرد. سودابه نیز این نامردی پدر را نپسندید و در زندان بودن با شوی را از رفتن به خانهٔ پدر بهتر دانست. در ایران آشوب درافتاد و دیگر بار افراسیاب مجال تاخت و تاز یافت. سرانجام رستم سپاهی گران برگرفت و از راه دریا به هاماوران رفت و از بربرستان و مصر نیز به یاری هاماوران شتافتند و جنگی سخت روی داد. پادشاه مصر و بربرستان در این جنگ گرفتار شدند. سالار هاماوران که شکست خویش را به یقین دانست، کس نزد رستم فرستاد و زنهار خواست و کاووس را با سران لشکر وی به رستم تسلیم کرد. کاووس چون از بند رها گشت بر سالار هاماوران ببخشود و از خطای او درگذشت. پس سودابه را در مهد زرین بنشاند و با خویش به ایران برد.

در این داستان چنین به‌نظر می‌آید که نـام حـمیریان، دگـرگونه گشـته است و به‌صورت هاماوران درآمـده است. بـرخـی از مـحقّقان داسـتان شگـفت گـرفتاری کاووس را در هاماوران، و مسافرت رستم را برای رهایی او یادگار جنگهای خسرو انوشیروان در حبشه می‌دانند که در خداینامه‌ها گونهٔ اساطیر گرفته باشد[۱].

اما قرائن و امارات بسیاری که در تاریخها و قصّه‌های قدیم ایران وجود دارد نشان می‌دهد که خیلی پیشتر از روزگار خسرو انـوشیروان نـیز ایـرانـیان بـا مـردم هاماوران و دیگر بلاد تازی مربوط بوده‌اند. در دورهٔ پادشاهی هخامنشی، ایرانیان بر یمن و نواحی شمال عربستان و صومالی و حبشه فرمانروایی داشته‌اند. در کـتیبهٔ نقش رستم، دارای بزرگ، پادشاه هخامنشی، نام عربستان و حمیر و عـدن و نـیز حبشه را در شمار کشورهایی که فرمانبردار و خراجگزار او هستند یاد می‌کند[۲]. در دوران لشکرکشی‌های کمبوجیه و دارای بزرگ از سرزمین‌های تازی‌نشین، آنها که بر سر راه سپاهیان ایران بوده‌اند یا از جهتی می‌توانسته‌اند مورد توجّه پادشاهان ایران قرار گیرند، از پادشاهان هخامنشی فرمان می‌برده‌اند.

پادشاهان حمیر

از آن میان سرزمین یمن، که از مواهب طبیعت بـیشتر بـهره داشـته است، از دیرباز آبادتر و برومندتر از سایر قسمتهای عربستان بوده است و از هـمین روی، یونانیان آن را عربستان خوشبخت می‌خوانده‌اند[۳]. نیز چون بر کنارهٔ دریای هند و دریای سرخ جای می‌داشته است و از دیرباز برای بازرگانی میان دنـیای غـرب و شـرق جـایگاه مـناسبی بـه‌شمار مـی‌آمده است، از ایـن حـیث هـم مـورد تـوجّه جهانگیران ایرانی و رومی بوده است. تاریخ هیچ قومی به اندازهٔ تاریخ عـربستان آشفته و پریشان نیست و از آن میان تاریخ یمن بیش از همه آشفته و درهم است. چنان‌که بسیاری از اخبار و روایات مربوط بدان را مورّخان نتوانسته‌اند باور دارند و

۱ـ نولدکه، حماسه ایران، ۳۰.
۲ـ رک، Herzfeld. 17.
3- Arabia Felix

درست بشمارند. بساکه خیالبافی‌ها و گزاف‌گویی‌ها در طی این اخبار توانسته باشد شکستی را به‌صورت پیروزی و یا ناکامی را به‌صورت کامیابی جلوه دهد.

افسانه‌ها و داستانهایی که در منابع عربی راجع به پادشاهان هاماوران (حمیریها) نقل کرده‌اند از ارتباط آنها با تاریخ و تمدن ایرانی حکایت می‌کند. این روایات شاید چنان که گفته شد، افسانه‌هایی بیش نباشد لیکن در هر حال از آنها نکاتی به‌دست می‌آید. نوشته‌اند که شمریرعش از پادشاهان حمیری سراسر ایران را تسخیر کرد[۱] حتی از جیحون گذشت و سغد و سمرقند را به‌دست کرد. گفته‌اند که نام سمرقند از شمر کند به‌نام اوست[۲]. دربارهٔ پادشاه دیگری به‌نام ملکیکرب نوشته‌اند که قوم خود را در هرگوشه از جهان بپراکند و به سیستان و خراسان برد[۳] شگفت‌تر آن است که دربارهٔ برخی از این پادشاهان گفته‌اند که آنها آتش‌پرستی پیش گرفته‌اند[۴] این نسبت خود تا اندازهٔ زیادی بر وجود روابط و علایق بین ایرانیان با سرزمین هاماوران گواهی می‌دهد. بدینگونه عربستان خوشبخت از دیرگاه، قبل از ساسانیان با ایران ارتباط داشته است و این که در تاریخها و افسانه‌ها نام آن با نام ایران پیوسته است برحسب تصادف نیست.

رقابتهای بازرگانی

در اواخر دورهٔ ساسانیان که جنگهای ایران و روم به اوج شدّت رسید و اختلافهای دینی در سرزمین یمن به رومی‌ها و زنگی‌ها مجال دخالت در سرنوشت مردم هاماوران داد، بیش از همه وقت ارتباط میان ایرانیان و کشور هاماوران، روشن و آشکار گردید. چنان که از اخبار و روایات برمی‌آید زنگی‌ها از روزگاران بسیار کهن درکنارهای عربستان که روبروی کشورشان بود با شوق و آز بسیار می‌نگریدند. حتی از خیلی قدیم بارها بدان جا لشکر کشیدند و چون این لشکرکشی‌ها مکرّر می‌شد

۱ـ طبری، ص ۹۱۰ چاپ لیدن، و اخبارالطوال چاپ مصر ص ۲۸.
۲ـ یاقوت مجلد ثالث، ص ۱۳۳، چاپ لایپزیک.
۳ـ یعقوبی، ج ۱، ص ۱۵۶، چاپ نجف.
۴ـ اخبارالطوال، ص ۶۳.

سرانجام نه همان برای مردم یمن بلکه برای اعراب حیره نیز که دست‌نشاندهٔ ایرانیان بودند، خطری بزرگ گردید. این کار مردم یمن را واداشت که از خسرو انوشیروان برای دفع شرّ آنها مدد بجویند[1] اما آنچه ایرانیان را در این کار به دخالت واداشت، گذشته از موقعیّت خطیر حیره که یک مسألهٔ نظامی به‌شمار می‌رفت موضوع رقابت بازرگانی با رومیان بود. در این اوان پادشاهان و بازرگانان هاماوران را کار به سستی و پریشانی روی نهاده بود و رومی‌ها بر اثر رواج و انتشار آیین مسیح در مشرق، نفوذ خویش را در آسیا منتشر و مستقر می‌کردند، بازرگانان آنها امتعهٔ هند را از یمن به حبشه و سپس به مصر می‌بردند. عربان از این امر ناراضی بودند و می‌کوشیدند در راه تجارت حبشی‌ها و رومی‌ها موانعی ایجاد کنند. همین امر موجب شد که تازیان کلیسای زنگیان را در یمن بیالایند و آنان را بر ضد خویش تحریک کنند و داستان ابرهه و اصحاب فیل از همین جا پدید آمد. اما ایرانیان که از دیرباز در تجارت نیز مانند سیاست با رومیان رقابتی داشتند در صدد برآمدند که بر سر راه بازرگانی آنان دشواریهایی پدید آورند. از این‌رو سپاهیانی از آنها در آن قسمت از عربستان که بر کنارهٔ خلیج‌فارس قرار دارد جای گرفتند. یوستین قیصر روم نزد بنی حمیر کس فرستاد که ایرانیان را از نزد خویش برانند و نیز به حبشیان پیغام فرستاد که بازرگانان رومی را در این راه یاری کنند. یوستی‌نیان نیز در روزگار امپراطوری خویش چنین کرد. اما پیمان دوستی که بسته شد طول نکشید و عرب دیگربار به معارضه با قافله‌های روم پرداخت[2].

در آغاز قرن ششم زنگیان حبشه بر بلاد هاماوران استیلا یافتند زیرا این بلاد در آن روزگاران چنان که گفته شد واسطهٔ تجارت بین هندوستان و بلاد کنارهٔ دریای مدیترانه بود و مردم هاماوران که این تجارت را در آن روزگار به‌دست داشتند نهانی با رومی‌ها و زنگیها کشمکش می‌ورزیدند. ثروت و جلال خیره‌کننده‌ای که در افسانه‌ها به پادشاهان حمیری نسبت کرده‌اند از این بازرگانی‌ها فراهم می‌آمد. اینها

1- *Encyclopedie de L'Islam*, Vol I.p. 74

۲ـ العرب قبل‌الاسلام، ص ۱۲۸.

ادویه و عاج و طلا و عقیق و یشب و سایر امتعهٔ هند را با کالاهایی مانند عود و عطریات و جز آن که از یمن به‌دست می‌آید، به شام و فلسطین و عراق و دیگر بلاد روم می‌بردند و امتعهٔ خاص بلاد فنیقی را می‌آوردند. بازرگانان رومی نیز که به تجارت امتعهٔ هند اشتغال می‌داشتند ناچار بودند که در این راه از آنها مدد و معاونت بجویند.

مقارن این ایام چنان که از تئوفانس روایت است مردم هاماوران بر بازرگانان رومی که آیین مسیح داشتند و با کالای هند از یمن می‌گذشتند درافتادند و عدّه‌ای را از آنان هلاک کردند. امر تجارت متوقّف ماند و این کار بر حبشی‌ها که نیز آیین مسیح داشتند و از این تجارت سودها می‌بردند گران آمد. از این‌رو برای گشودن راه بازرگانی، سپاهی گرد آوردند و در زیر لوای هداد پادشاه خویش به هاماوران رفتند. پس از جنگی پادشاه هاماوران را که ذمیانوس (ذونواس) نام داشت کشتند و با قیصر یوستی‌نیان پیمان تازه کردند. نوشته‌اند که چندی بعد حبشی‌ها از یمن بازگشتند. اما چون بار دیگر راه بازرگانی بسته شد، پادشاه حبشه لشکری گران به یمن فرستاد. این بار سردار حبش با یاری یک تن اسقف نصاری که همراهش بود کوشید که آیین ترسایی را در یمن رواج دهد، اما فرمانروایی او دیری نکشید، زیرا شورش مردم، پادشاه زنگیان را از یمن نومید کرد و واداشت که با حمیری‌ها آشتی کند[۱] بنابراین استیلای حبشه بر یمن جهات بازرگانی و اقتصادی داشته است با این حال، مسألهٔ دین نیز در این مورد می‌توانسته است بهانهٔ مناسبی باشد.

اصحاب اُخدود[۲]

در این باب چنین آورده‌اند که ذونواس پادشاه هاماوران از رشک و خشم که بر زنگیان داشت آیین جهودان پذیرفت. می‌نویسند که او «در عهد فیروز یزدجرد بود... و از عالمان جهودان سخنها خوش آمدش و دین جهودان گرفت. پس جهودان

1- Sharpe, Vol. II. 349

۲- اخدود، گودال و شکاف درازگونه‌ای که در زمین کنده باشند، مثل خندق.

وی را بر آن داشتند که به مجران رود و آنجا ترساآن بودند... و ذونواس مغاکی بکند و آتش در آن برافروخت بسیار، و هر که از ترسایی برنگشت و جهودی نپذیرفت در آن مغاک افکندش، و ذونواس آنجا نشسته بود با مهتران خویش و بیست هزار مرد در آن سوخته شدند و انجیلها همه بسوخت... پس مردی از ترساآن، انجیلی نیم‌سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت... و بگفت که ذونواس چه کرد... و [قیصر] گفتا که از [مُلک؟] من تا یمن دور است، لیکن از یمن تا حبشه نزدیک است و او را نامه نبشت به ملک حبشه و این مرد آنجا رفت و ملک حبشه بگریست از آن کار و قریب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری نام او ارياط. پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را در دریا افکند وکسی باز ندیدش[۱]» پیداست که این روایات از افسانه‌ها خالی نیست، اما آنچه در این میان سخت آشکار است این است که امپراطوران بیزانس به بهانهٔ حمایت ترسایان در این هنگام حبشی‌ها را بر ضد مردم هاماوران یاری می‌کرده‌اند و همین امر پادشاهان ساسانی راکه همواره دشمن و رقیب امپراطوران روم بوده‌اند بر آن می‌داشته است که در این ماجراها به یاری مردم ستمدیده برخیزند. استیلای حبشه بر یمن برای مردم گران تمام شد. جور و بیداد و ناروایی بسیار به مردم روا داشتند. زنگیان با مردم هاماوران رفتار وحشیانه پیش گرفتند. زنان را رسوا کردند و قتلهای بی‌اندازه رفت[۲] ذوجدن نامی به جای ذونواس برآمد و به مقاومت برخاست. اما کاری از پیش نبرد و ناچار خود را به دریا افکند[۳] زنگیان بر یمن استیلا یافتند اما چندی بعد میان آنها اختلاف افتاد. چنان که از روایات برمی‌آید، ارياط یک چند فرمانروایی کرد. آنگاه ابرهه نامی با او به ستیزه برخاست. زنگیان دوگروه شدند گروهی به یاری ابرهه برخاستند وگروهی با ارياط ماندند.[۴] میان هر دو گروه جنگ و ستیزه پدید آمد. ابرهه ارياط را گفت که ما را با یکدیگر جنگ افتاده است چرا باید لشکری را بکشتن دهیم. آن بهتر که به تن خویش با یکدیگر جنگ کنیم تا که پیروزی یابد؟

۱ـ مجمل‌التواریخ، ص ۷۰ ـ ۱۶۹.
۲ـ فارسنامه ابن بلخی، ص ۹۵، چاپ کمبریج.
۳ـ سنی ملوک، ص ۸۹.
۴ـ سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۹.

چنین کردند و ارباط کشته شد. زنگیان که در یمن بودند همه بر وی گرد آمدند. چون نجاشی از این داستان آگاهی یافت برآشفت و سوگند خورد که خاک سرزمین او را پایمال سازد و خونش را بریزد و پیشانی او را به آتش بسوزاند. ابرهه موی پیشانی بسترد و آن موها با انبانی از خاک سرزمین یمن و شیشه‌ای از خون خویش نزد نجاشی فرستاد و پیام داد که من بنده‌ای از بندگان توأم و ارباط نیز بنده‌ای از بندگان تو بود. در اجرای فرمان تو با یکدیگر ستیزه کردیم و اکنون فرمان تو راست. نیز پیشکشها و ارمغانهای بسیار فرستاد و نوشت که شنیده‌ام پادشاه به مسیح سوگند خورده است که موی پیشانی من به آتش بسوزاند و خونم بریزد و خاک سرزمین مرا پایمال خویش سازد و اکنون من موی پیشانی خویش فرستادم تا ملک آن را بسوزاند و خون خویش در شیشه‌ای پیشکش کردم تا آن را به خاک ریزد و انبانی از خاک این سرزمین تقدیم داشتم تا آن را پایمال فرماید و سوگند از خویش افکنده باشد و خشم و ناخشنودی از من فروگذارد و هم بر تختگاه خویش بماند. چون نجاشی این نامه بخواند رأی او را بپسندید و از او خشنود گشت.

اصحاب فیل

از وقتی که زنگیان به سرداری ارباط بر یمن دست یافتند تا آنگاه که سپاه ایران به سرداری وهرز آنها را از آنجا براندند و تباه کردند، چنان که حمزه و بعضی دیگر از مورّخان روایت کرده‌اند مدت هفتاد و دو سال گذشت. آغاز استیلای آنها بر یمن در روزگار قباد پسر فیروز پادشاه ساسانی بود. گفته‌اند که ارباط بیست سال فرمان راند و ابرهه بیست و سه سال فرمانروایی کرد. پس از ابرهه پسرش یکسوم هفده سال و پس از او پسر دیگرش مسروق دوازده سال فرمانروا بودند(۱).

۱- آنچه مورّخان مسلمان در باب ابرهه و دیگر زنگیان «اصحاب فیل» آورده‌اند ظاهراً جز قصّه‌های رایج بین عوام مأخذی نداشته است، و اختلافاتی هم که در باب ترتیب تاریخی این امراء و مدّت امارت آنان در این روایات هست از همین‌جاست. در این باره گذشته از روایت پروکوپ مورّخ رومی، کتیبه‌هایی هم هست که در تحقیق تاریخ یمن و حبشی‌ها مهم است. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به:
Ryckmans. L'Inst. Monarch. en Arab. Merid. av. L'Islam.
همچنین Beeston. Notes on the Murighan inseription, BSOS XVI

ابرهه را نوشته‌اند که در پراکندن آیین ترسایی می‌کوشید. گفته‌اند که او پرستشگاهی به‌نام قلیس در صنعا ساخت. کنیسه‌ای که در هیچ جا مثل آن نبود. پس در صدد برآمد که عرب را از حجّ کعبه باز دارد و قبلهٔ آنان را به‌سوی قلیس بگرداند و در این باب به نجاشی نامه کرد و دستوری خواست. عربان که قصد او را بدانستند برآشفتند و یکی از آنان به صنعا رفت و قلیس را بیالود. چون ابرهه آگهی یافت به‌خشم رفت و آهنگ ویران کردن کعبه نمود و با فیل و سپاه راه مکّه در پیش گرفت(۱).

داستان اصحاب فیل به اشارت در قرآن آمده است و این سال را در تاریخ عرب عام‌الفیل نام نهادند. گفته‌اند و در این گفته جای سخن هست که پیغامبر اسلام در این سال به جهان آمد. اما ابرهه از این لشکرکشی سودی نبرد و گویند که در مکّه مرد یا در بازگشت به یمن تباه شد. آیا لشکرکشی زنگیان به مکّه فقط بر اثر یک رقابت دینی و برای انتقام از آلودن کنیسه بوده است؟ بعید به‌نظر می‌آید! در هر حال شاید بتوان گفت که دست یافتن زنگیان بر یمن، راه بازرگانی هند به مدیترانه را که از حجاز می‌گذشته است فرو بسته است و اعراب حجاز که از این رهگذر زیان بسیار می‌دیده‌اند، با زنگیان به ستیز برخاسته‌اند و در امور آنان کارفزایی و خرابکاریها کرده‌اند. این استیلای حبشه به بازرگانی روم نه همان لطمه‌ای نزده است، بلکه کار بازرگانان روم را آسانتر می‌کرده است. اما برای بازرگانان ایرانی، نیز مثل عربان، زیان داشته است و مداخلهٔ ملوک حیره و پادشاهان ایران نیز در این کار، بیش از هر چیز از نظر بازرگانی و اقتصادی بوده است. دربارهٔ مدت فرمانروایی زنگیان بر یمن، چنان‌که حمزه نیز تأکید کرده است جای اختلاف هست و همهٔ مورّخان دربارهٔ آن متّفق نیستند. در این مورد نکته‌ای نیز هست که باید در اینجا یاد کرد: ولادت پیغامبر را که مقارن عام‌الفیل بوده است، در حدود ۵۷۰ میلادی شمار کرده‌اند(۲) لشکرکشی ایرانیان را نیز به یمن در سالهای ۵۷۰ تا ۵۷۶ دانسته‌اند، اگر آن سردار

۱ـ ابن‌هشام سیره، ج ۱، ص ۵۴.

2- Huart 1/p. 88

حبش که فیل و لشکر به مکّه برده است ابرهه باشد، برای بیست و نه سال فرمانروایی یکسوم و مسروق دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند. بنابراین باید گفت آن که به قصد ویران کردن کعبه از یمن سپاه به حجاز برده است باید مسروق باشد و یا آن که پسران ابرهه نیز به‌نام پدر در ضمن قصص عربی یاد شده‌اند. اگر نتوان این پندار را پذیرفت باید در درستی روایتی که حمزه و ابن‌اثیر و دیگران دربارهٔ مدت فرمانروایی زنگیان در یمن آورده‌اند و نیز دربارهٔ تعداد و توالی فرمانروایان آنها تردید کرد.

ذی‌یزن

باری زنگیان در دورهٔ استیلای خویش بر یمن، بیداد بسیار راندند. خواسته‌ها را به زور از خداوندان می‌ستاندند و زنها را به ستم از خانه‌ها می‌بردند. خانواده‌های بسیار بدینگونه پریشان گشت و بیداد بسیار بر مردم رفت. نوشته‌اند که از پادشاه‌زادگان یمن یکی بود که ذی‌یزن نام داشت و مردم او را بزرگ و گرامی می‌داشتند. ذی‌یزن را زنی بود ریحانه‌نام، از خانواده‌ای که سالها بر یمن حکم رانده بود. ریحانه به خوبرویی و پارسایی و خردمندی در همه ملک هاماوران بنام بود. ابرهه را از آن زن آگاهی دادند. ذی‌یزن را بخواست و زن از او به ستم جدا کرد. پس او را به زنی کرد و به خانهٔ خویش برد. ریحانه را از ذی‌یزن کودکی دو ساله بود نام وی مَعْدِیکَرْب و لقب سیف. آن کودک را با خویشتن به خانهٔ ابرهه برد. از ابرهه نیز دو پسر، نام آنها یکسوم و مسروق آورد. ابرهه سیف را نیز چون پسران خویش می‌داشت و سیف گمان برده بود که مگر ابرهه پدر اوست با برادران یکسوم و مسروق برآمد و بالا گرفت و همچنان از راز گذشته بی‌خبر بود اما ذی‌یزن که زن و فرزند از دست داده بود از شرم و رسوایی در یمن نتوانست ماند. راه روم پیش گرفت و داوری نزد قیصر برد، از بیداد زنگیان بنالید و برای راندن آنها از او به مال و مرد مدد خواست و پذیرفت که اگر به یاری قیصر، یمن را از دست زنگیان بازستاند، آنجا چون کاردار و دست‌نشاندهٔ روم باشد و باژ و ساو به قیصر فرستد. قیصر که خود

زنگیان را برانگیخته بود و یاری کرده بود، سخن او نبوشید، از آن گذشته نمی‌توانست برای کسی که همدین او نیست کسانی راکه آیین ترسا دارند و همدین او هستند بیازارد. مگر این زنگیان خود چون کاردار و دست‌نشاندهٔ او بر یمن فرمان نمی‌راندند؟ بدین‌گونه قیصر در کار این شاهزادهٔ ستمدیدهٔ آواره ننگریست. ذی‌یزن نومید شد و به نومیدی از پیش قیصر بازگشت. از آنجا آهنگ ایران کرد تا داد به پیشگاه خسرو برد. نخست به حیره رفت. نعمان‌بن منذر، و به قولی عمروبن هند، در آنجا از دست انوشیروان ملک بود. قصّهٔ خویش بازگفت و امیر حیره که نیاکانش خود از یمن بودند او را بنواخت و دلجویی کرد. چندی بعد با خویشتن او را به درگاه خسرو برد و قصّهٔ او بازگفت. خسرو نوشیروان او را بار داد. چون ذی‌یزن به درگاه خسرو درآمد از بیم و شکوه خیره شد. به روی درافتاد و نماز برد. نوشیروان فرمود تا او را از خاک برگیرند و او را برگرفتند. شاهنشاه بنواختش و گرم بپرسیدش، ذی‌یزن زبان بگشود و از بیدادیها و ناروائیهای زنگیان بنالید. گفت و شنود او را با نوشیروان در تاریخها آورده‌اند. نوشته‌اند که این ذی‌یزن چون نزد خسرو راه یافت: «به هر دو زانو درآمد و بر ملک ثنا گفت و از عدل و داد او اندر جهان یاد کرد، پس گفت ای ملک من فلان بن فلانم... ما مردمانی بودیم که ملک یمن اندر خاندان ما بود و حبش بیامدند و آن پادشاهی از ما ببردند و خواسته‌های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار، و ما را بر آن خواری پنجاه سال شد که صبر همی کنیم و به‌در ما رعیت ما صبر همی کنند تا کار ما آنجا رسید که نیز صبر نماند و چیزها رسید به ما، در خون و خواسته و حرمت، که اندر مجلس ملک شرم دارم گفتن، و به زبان گردانیدن، و اگر ملک به حقیقت بدانستی که با ما چه رسیده است، از عدل و فضل آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست این بی‌ادبان برهانیدی، هرچند ما به‌در او نیامدمانی و از وی در نخواستیمی. و امروز من به امید به‌در ملک آمدم به زنهار و از وی فریاد خواهم و اگر ملک به بزرگی امید مرا راست کرد و مرا فریاد رسید، به سپاهی که با من بفرستد تا من آن دشمن را از پادشاهی خود برانم و آن رعیت را از ایشان برهانم، مملکت ملک با یمن پیوسته گردد و ملک او تا حد مغرب برسد و آن

خلق را از بندگی بخرد و به عدل خویش آزاد کند و باز جای آورد و مرا و همهٔ آل حمیر را از جملهٔ بندگان خویش کند... انوشیروان را سخن وی خوش آمد و بر او دلش بسوخت و آب در چشم آورد و ذی‌یزن پیر بود و ریشش سپید. انوشیروان گفت ای پیر! نیکو سخن گفتی و دل مرا سوزان کردی و چشم مرا پر آب کردی و دانم تو ستم رسیده‌ای و این از درد گفتی ولکن... این زمین تو از پادشاهی من سخت دور است و به میان بادیهٔ حجاز است و از دیگر سوی دریاست و سپاه به بادیه فرستادن... مرا اندرین تأمّل باید کردن و با این پادشاهی من و خواسته من پیش تست، اندرین جای بباش و دل از پادشاهی بردار و هرچیز ما راست از ملک و نعمت، با ما همباز باش و بفرمود او را فرود آرند جایی نیکو و دو هزار درم دهندش. چون درم بدو دادند و از در ملک بیرون شد، آن درمها همی ریخت و مردمان همی چیدند تا به خانه رسید، هیچ درم نمانده بود و با نوشیروان از آن خبر برداشتند... دیگر روز چون مردم را بار داد او را نیز بار داد و گفت با عطای ملوکان چنان نکنند که تو دی با درم ما کردی. به زاری گفت من آن را شکر خدای را کردم بدان که روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان او با من به سخن آورد و از آنجا که من آمده بودم، خاک زر و سیم است و اندر آن زمین کم کوه است که اندر آن کان زر نیست و یا کان سیم... انوشیروان او را گفت بازگرد و شکیبایی کن تا اندر حاجت تو بنگرم[1]».

از این روایت برمی‌آید که انوشیروان، ذی‌یزن را وعدهٔ یاری نداد اگر چند او را بنواخت و گرامی داشت. اما بعضی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که به او نوید یاری داد و نتوانست وفا کند. مسعودی آورده است که «انوشیروان بدو وعده داد که در جنگ با سیاهان به یاری او برخیزد اما به جنگ روم و کشورهای دیگر پرداخت و مشغول گشت[2]» در هر حال نوشته‌اند که ذی‌یزن چون پناهنده‌ای ده سال بر درگاه انوشیروان بماند و هم آنجا وفات یافت.

۱- تاریخ بلعمی، خطی. ۲- مروج، ج ۱، ص ۲۸۴.

سیف ذی‌یزن

اما سیف در خانهٔ ابرهه بود و او را پدر خویش می‌دانست. چون ابرهه بمرد و یکسوم و مسروق فرمانروایی یافتند، او از راز نهان آگاه گشت و دانست که سرگذشت پدرش چه بوده است. پس، از یمن بیرون رفت و خویشتن را در جستجوی انتقام آوارهٔ جهان نمود. نوشته‌اند که نخست نزد قیصر رفت و از بیداد زنگیان بنالید. اما چون قیصر بدو ننگریست و سخنش نشنود، نومید شد و راه درگاه خسرو در پیش گرفت. در اینجا از بیان این نکته نباید خودداری کرد که داستان مسافرت ذی‌یزن و پسرش سیف را، نخست به دربار قیصر و سپس به درگاه انوشیروان به یک گونه نوشته‌اند. اینجا این پندار دست می‌دهد که شاید یکی از اینها را از روی دیگر ساخته باشند. این کار در داستانها نظیر دارد و بارها اتفاق افتاده است. نمونهٔ آن هفت‌خان اسفندیار است که به تحقیق از روی هفت‌خان رستم ساخته‌اند. در داستان دادخواهی‌ها و کوششهای ذی‌یزن و سیف نیز در دربارهای روم و ایران شباهت به‌قدری آشکار است که ناچار باید یکی را از روی دیگری پرداخته باشند، من ترجیح می‌دهم که داستان ذی‌یزن را از روی داستان سیف ساخته باشند و در این کار شاید خواسته‌اند سرگذشت این شاهزادهٔ آواره و تیره‌بخت را دردانگیزتر و غم‌آلوده‌تر جلوه دهند.

باری آورده‌اند که سیف نخست نزد قیصر به روم برفت و از دست سیاهان و بیداد و گزند آنان دادخواست. و از قیصر یاری طلبید تا آنها را از سرزمین خویش براند. قیصر او را پاسخ داد که آنها خود پیروان دین منند و شما بت‌پرستانید، شما را در جنگ آنها یاری نتوانیم کرد. چون سیف از قیصر نومید شد، روی به‌سوی دربار خسرو آورد. نخست در حیره نزد نعمان رفت و نعمان او را به درگاه کسری برد(۱) بعضی نوشته‌اند که سیف نیز یک سال بر در نوشیروان بماند. روزها از بامدادان تا شامگاه بر در سرای خسرو می‌نشست و داد می‌خواست و شبها همه بر سر گور پدر می‌رفت و می‌گریست و همانجا می‌خفت. یک سال گذشت و کسی در کار او

۱ـ اخبارالطوال، ص ٦٦.

ننگریست. آخر روزی در پیش موکب نوشیروان برپای خاست و فریاد برآورد که: «ای مَلِک! مرا نزد تو میراثی هست، دادم بده.» خسرو او را بخواند و پرسید که تو را بر من چه حق است و تو کیستی؟ سیف گفت من پسر آن پیر یمانیم که ده سال به امید و نویدی که از ملک یافته بود بر این درگاه بود تا بمرد، آن وعده که ملک بدان پیر داده بود اکنون به میراث از آن من است و شاهنشاه را وفای بدان درگردن است. خسرو را دل بر او بسوخت. او را بنواخت و ده هزار درم بداد و امید داد و دلگرم کرد. سیف چون از نزد خسرو بازگشت آن درمها به راه می‌ریخت و مردم برمی‌چیدند دیگر روز خسرو او را از سبب آن باز پرسید، پاسخ سیف همان بود که ذی‌یزن چندین سال پیش در همین باب داده بود.

پیداست که این جزئیات در این‌گونه داستانهای کهن از افسانه خالی نیست. معهذا نه همان بهره‌ای از حقیقت دارد بلکه از تصوری که راویان عرب دربارهٔ خسروان ایران داشته‌اند نموداری به‌دست می‌دهد.

نوشته‌اند که نوشیروان در کار او با سران و سرداران خویش رأی زد. گفتند در زندان ملک، مرگ ارزانیان بسیارند. ایشان را باید فرستاد اگر کشته شوند باک نیست و اگر پیروز گردند ملک را کشوری تازه به چنگ آمده باشد. نوشیروان این رأی بپسندید و فرمود در کارنامهٔ زندانیان بنگرند هشتصدتن مرگ ارزانیان در آن میان بودند که برایشان کشتن واجب آمده بود.[۱]»

برخی از تاریخ‌نویسان آورده‌اند که همهٔ این هشتصد تن از فرزندان ساسانیان و نژاد دیگر پادشاهان بوده‌اند. این دعوی شگفت و گزاف به‌نظر می‌آید. شاید بازماندگان اینان که خود را «آزاده نژادان» یا ابناء احرار می‌خواندند، این داستان را ساخته باشند تا نژاد و تبار خویش را به شاهان برسانند و از ننگ انتساب به زندانیان و مرگ ارزانیان خویشتن را برکنار دارند. باری این زندانیان هشتصد تن بیش نبودند. ایشان را از زندان بیرون آورد تا با سیف ذی‌یزن به یمن فرستد. سیف گفت شاهنشاها بدین قدر مردم با زنگیان چه توان کرد؟ انوشیروان گفت بسیار هیزم را

۱- فارسنامه، ص ۹۵۰.

اندک مایه آتش بسنده باشد «بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و ذخیره در نشاند[۱].

وهرز دیلمی

سردار و سپهسالار دلاوران ایران وهرز سپهبد دیلم[۲] بود. بعضی آن را وهرزبن کامکار ضبط کرده‌اند و گفته‌اند که او پیری سالخورده بود و بیش از صد سال داشت و از سواران و پهلوانان عجم و از خاندانهای بزرگ بود و چون به سرکشی و راهزنی افتاده بود کسری او را بند فرموده بود برخی او را خرزادبن نرسی نوادهٔ جاماسب برادر قباد فیروز دانسته‌اند و گفته‌اند که انوشیروان وقتی او را به یاری سیف ذی‌یزن به یمن می‌فرستاد مرتبه وهرزی بدو عطا کرد[۳] و بنابراین وهرز نام او نیست نام پایگاهی است که نوشیروان بدو داد. بعضی نیز نام وی را وهرزبن به‌آفریدبن ساسان‌بن بهمن نوشته‌اند و گفته‌اند که پل نهروان را در عراق این وهرزبن به‌آفرید کرده است[۴] آنچه از همهٔ این روایات برمی‌آید آن است که این سردار، گویا از خاندان ساسانیان بوده است و در سپاه انوشیروان پایگاه ارجمندی داشته است. بلعمی گوید که «... مردی بود اندر جمله آن سپاه وی. پیری هشتاد ساله نام او را اوهزار خواندندی و به همه عجم ایدر از او تیراندازتر نبود و انوشیروان او را به هزار مرد داشتی به جوانی، و هرکجا او را بفرستادی گفتی هزار مرد سوار را فرستادم و او پیر و ضعیف شده بود و از کار مانده و ابروان بر چشم افتاده. او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد.»[۵] وهرز با یاران خویش و سیف ذی‌یزن از راه دریا آهنگ هاماوران کرد. در دریا دو کشتی با دویست مرد از این جنگجویان غرقه شدند. شش کشتی به عدن رسید و جنگجویان از دریا برآمدند. پادشاه زنگیان از آمدن آنها آگاهی یافت. چون اندکی آنان بدانست شگفت کرد و آنان را به چیزی نداشت. از آن سوی،

۱ـ مروج، ج ۲، ص ۲۸۲. ۲ـ اخبارالطوال، ص ٦٦.
۳ـ التنبیه والاشراف، ص ۲۲٦ و مجمل‌التواریخ، ص ۱۷۲.
۴ـ فارسنامه، ص ۹٦. ۵ـ تاریخ بلعمی، خطی.

کسان سیف و بسیاری از مردم هاماوران نیز که در مدت چندین سال بیدادها و شکنجه‌ها از دست زنگیان دیده بودند به اردوی جنگجویان پیوستند. شمارهٔ این گروه را پنجاه هزار تن نوشته‌اند.

نوشته‌اند که وهرز چون به کنار دریا رسید هرچه توشه و اندوخته در کشتی‌ها مانده بود، به دریا ریخت و کشتی‌ها را آتش زد و کسان خویش را گفت کشتی‌ها و خواسته‌ها از بهر آن سوختم تا شما بدانید که دیگر بازگشتن را روی نیست و دشمن نیز بداند که اگر بر ما دست یابد از ما چیزی بدو نرسد. اکنون ما را مرگ در پس و پیروزی در پیش است جز پیش رفتن را چاره نیست. جنگجویان همه زبان دادند و سوگند خوردند که تا جان دارند بکوشند. جنگ خونینی رخ داد که طبری و بلعمی جزئیات آن را به تفصیل نوشته‌اند. در این جنگ پیکان وهرز پادشاه زنگیان را از پای درافکند. ایرانیان زنگیان را به تیرباران گرفتند و بسیاری از آنان تباه شدند.

ستمدیدگان هاماوران نیز کینه‌ای دیرینه از زنگیان در دل داشتند دست برآوردند و هر که را از آنان می‌یافتند می‌کشتند، بدین‌گونه سیف ذی‌یزن و مردم هاماوران کین خویش را از دشمنان بستاندند و پس از چندین سال آنان را از خاک خویش براندند.

کشته شدن سیف ذی‌یزن

سیف ذی‌یزن فرمانروایی یافت. سپهبد وهرز را از سوی انوشیروان دستوری رسید که بازگردد و ملک به سیف بسپارد. چنان کرد و ایرانیان را در یمن بماند. اما نوشیروان با پادشاه یمن پیمان‌ها بست و شرطها کرد. از جمله آن که آزادگان ایران را در یمن زن گرفتن روا باشد لیکن یمانیان را نباید که از ایرانیان دختر به زنی کنند[1].

شاید از این شرط فزونی شمار ایرانیان را خواست تا ایرانیان از راه پیوند افزون‌تر گردند و فرهنگ و تمدن ایران در آن خطه بیشتر پراکنده گردد.

از این پس یمن زیر فرمان ایرانیان درآمد و فرمانروایی ایرانیان در آن سرزمین

۱- مروج، ج ۱، ص ۲۸۳.

آغاز گشت. سیف نیز هر وقتی خواسته و خراج به درگاه نوشیروان می‌فرستاد و با ارمغانها و پیشکشها بندگی و فرمانبرداری خویش را فرا می‌نمود. جز این نیز چاره نداشت. زیرا از وقتی که زنگیان از یمن برافتاده بودند ایرانیان در همه کارهای سیاسی و نظامی دست‌اندرکار بودند و سیف خود در دست آنان چون افزاری بود. عده‌ای از حبشیان که چون نوبتیان و نگهبانان بر درگاه سیف خدمت می‌کردند ناگهان بر او درافتادند و او را تباه کردند. می‌نویسند که «چون سیف ذی‌یزن به ملک بنشست از حبشه کس به یمن اندر نهشت مگر پیران ضعیف و کودکان خرد، که سلیح بر نتوانستندی داشتن و زنان وگرنه دیگران را همه به شمشیر بگذاشت و سالی برآمد. رسول فرستاد در سرای نوشیروان با خواستهٔ بسیار، و از جوانان حبشه که بر او بودندی چون سیف برنشستی پیش او حربه بردندی و خدمت کردندی و ایشان را نیکو همی داشت تا ایمن شد بر ایشان. روزی بر نشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی دویدند او تنها از پس ایشان اسب بدوانید و پیادگان از او بازماندند این حبشیان با اسب همی دویدند چون سپاه از وی دور شد، گرد وی اندر آمدند و او را به میان اندر گرفتند و بکشتند. آن سپاه بپراکندند و حبشیان از هر جا سر بر کردند و از حمیریان و اهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند بسیار. روزگاری برآمد کس به ملک ننشست و کس را اطاعت نداشتند. خبر به نوشیروان شد. سخت تافته شد و باز وهرز را به یمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هرکه به یمن اندر است از حبشه، همه را بکش پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خرد. و هر زنی که از حبش بار دارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و هرکه اندر یمن موی بر سر او جعد است چنان که از آن حبشیان بود و ندانی که او از حبشیان و فرزندان ایشان است همه را بکش و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد و بدیشان میل دارد همه را بکش تا به یمن اندر از حبشی کس نماند[۱]».

۱- تاریخ بلعمی، خطی.

ایرانیان در یمن

این بار فرمانروایی ایرانیان بر یمن با تندی و سختی بیشتری همراه بود. سپهبد وهرز با خشم و کینهٔ بسیار به کشتن و شکنجهٔ زنگیان پرداخت. زیرا این سرکشی آنها در دربار ایران چون کوششی برای برتری روم تلقی می‌شد. وهرز مرزبان یمن گشت و بدین‌گونه یمن در زیر فرمانروایی ایرانیان درآمد و خراج و ساو آن به درگاه خسرو گسیل گشت. مدّت فرمانروایی وهرز در یمن درست روشن نیست، بلعمی چهار سال، دینوری پنج سال، و مؤلّف کتاب *البدء و التاریخ* شش سال نوشته است.

دربارهٔ فرجام زندگی او نیز این داستان را آورده‌اند که چون مرگ خویش را نزدیک دید تیر و کمان بخواست و گفت مرا نگهدارید. پس کمان برگرفت و تیری بیفکند و گفت بنگرید تا تیر من به کجا افتد، دخمهٔ من همانجا کنید. تیر او بدان سوی کنیسه افتاد، و آنجا را تا امروز گور وهرز نام نهاده‌اند[۱]. دربارهٔ جانشین وهرز بین روایات تاریخها اختلاف است. بلعمی و کسانی که روایت خویش را از او گرفته‌اند، و نیز ابن‌اثیر و دیگران، گفته‌اند که وهرز را پسری بود مرزبان نام. انوشیروان ولایت یمن بدو داد و او مانند پدر خراج یمن به درگاه خسرو می‌فرستاد. شک نیست که مرزبان در آن هنگام نام خاصی نبوده است بلکه حاکی از منصبی است که فرمانروایان زیردست شاهنشاه و کسانی که از دست او در بلاد عرب و دیگر شهرها حکم می‌رانده‌اند، برعهده داشته‌اند. حمزه این جانشین وهرز را ولیسجان و مؤلف *البدء و التاریخ* بنجان‌بن وهرز[۲] نوشته است و مسعودی مردی از ایرانیان که سیحان می‌گفته‌اند ثبت کرده است. در *کامل* ابن‌اثیر بعد از مرزبان‌بن وهرز از بینجان ابن مرزبان نام رفته است و این نیز قطعاً صورتی از همان ولیسجان حمزه است. وجه اشتقاق و معنی و حتی قرائت این نام، از روی یقین محقّق نیست. آنچه تقریباً از همهٔ این روایات برمی‌آید آن است که جانشین وهرز از فرزندان او بوده است و این، با سنن حکومت ساسانی سازگار به‌نظر می‌رسد. بعض مورّخان روایت دیگری نیز در باب جانشین وهرز آورده‌اند. می‌گویند انوشیروان بعد از وهرز، زرین

۱ـ اخبارالطوال، ص ۵۶ ـ و طبری، ص ۹۸۸. ۲ـ البدء و التاریخ، ص ۱۹۴.

را عامل کرد و او جبّار و مسرف بود. وقتی می‌خواست برنشیند کسی را می‌کشت و از میان اندامهای بریدهٔ او می‌گذشت، انوشیروان بمرد و او، به‌قولی همچنان بر یمن فرمانروا بود و هرمز پسر انوشیروان او را از کار برکنار کرد. نام این زرین در بعض روایات به‌صورت وین یا ین یا زین[1] نیز آمده است: گفته‌اند که او نیز از اسواران بود.

آنچه دربارهٔ خونریزی و تندخویی و شتابکاری او ذکر کرده‌اند نیز گویا از آن‌روست که وهرز و جانشینش، به فرمان خسرو در آغاز کار سرکوب کردن زنگیان مجبور به‌شدت عمل‌هایی بوده‌اند. روایات در نام مرزبانانی که بعد از او بوده‌اند از آنچه تاکنون گفته شد آشفته‌تر و بی‌سامان‌تر است.

حمزه نام هشت تن از مرزبانان ایران را، که بعد از کشته شدن سیف ذی‌یزن بر یمن فرمان رانده‌اند ذکر می‌کند. لیکن نامهایی که آورده است در نسخهٔ چاپی از غلط و تصحیف بسیار خالی نیست. در فهرستی که او نقل کرده است پس از وهرز فرمانروایی یمن به ولیسجان رسیده است و پس از او خرزادان شهر فرمانروایی یافته است. آنگاه نوشجان و سپس مرزوان و پس از او پسرش خر خسرو به فرماندهی یمن نشسته‌اند. وی پس از خر خسرو فرمانفرمایی بادان‌بن ساسان‌الجرون را یاد می‌کند و می‌گوید که غزوه‌های پیغامبر با قبائل عرب در زمان او بود، و پس از او دادویه‌بن هرمزبن فیروز به فرماندهی یمن رسید و حمزه او را آخرین مرزبان ایرانی در یمن می‌شناسد. بعضی از این نام‌ها به‌صورت تحریف شده در *مروج‌الذهب* مسعودی نیز ذکر شده است. اما از روایت طبری و ابن‌اثیر چنین برمی‌آید که تا وقتی پادشاه ساسانی، باذان را به ولایت یمن فرستاد فرزندان وهرز در پی یکدیگر بر جای وی فرمانروایی کرده‌اند. می‌نویسند که چون وهرز درگذشت خسرو پسرش مرزبان‌بن وهرز را فرمان ولایت یمن داد و چون او بمرد پسر او را که وینجان نام

۱- مارکوارت به‌جای زین، وین خوانده است. تبدیل حرف واو و زاء در خط عربی بسیار اتفاق می‌افتد. بعید نیست که کلمه‌های بینجان و ولیسجان و تینجان و سیحان و بیجان که برای نام جانشین وهرز ذکر شده است نیز صورت تحریف یافتهٔ یک اسم مرکب باشد که جزء اول آن کلمهٔ زین و یا دین بوده است.

داشت به فرماندهی آن ولایت نشاند. پس از او پسری را از آن او نامش خور خسرو به مرزبانی یمن گماشت. «پس چند سالی ببود هرمز بدین خر خسرو خشم گرفت و کس فرستاد تا به بندکرد و از یمن بیاوردش. هرمز خواست که او را بکشد مردی از مهتران پارس که به‌دست او جامه‌ای بود از آن انوشیروان که وقتی او را به خلعت داده بود بیاورد و بر سر خر خسرو برافکند. هرمز حرمت آن جامهٔ انوشیروان را او را نکشت و او را به زندان فرستاد و مردی بفرستاد به یمن نام او باذان ملک یمن بود آنگاه که پیغمبر ما بیرون آمد به مکه. باذان تا عهد او بزیست و با مردمان یمن مسلمان شد[1]».

در این روایت چنان که پیداست از دادویه‌بن هرمز پسر فیروز که بنابر روایت حمزه خواهرزادهٔ باذان بوده است نامی در میان نیست. روایتی هم هست که «پس از آن پیغامبر ما معاذجبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و نبی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را و ایشان بیاموختند و بشنیدند[2]».

بدین‌گونه در پایان دورهٔ انوشیروان، گذشته از ولایت حیره که از دیرباز در تحت حمایت تیسفون قرار داشت، سرزمین یمن نیز در زیر لوای ساسانیان بود. ملوک کنده قدرتی نداشتند و غسّانی‌ها نیز دست‌نشاندهٔ رومیان بودند. در سایر بلاد عرب قدرتی و دولتی درکار نبود. در مکّه و طائف و یثرب، عربان و جهودان جزکشاورزی و بازرگانی و راهداری اندیشه‌ای نداشتند و این بلاد را خود قدر آن نبود که دولت پر عظمت و باشکوه ساسانی را از آن دغدغه‌ای و تشویشی به‌خاطر راه یابد.

با این همه دولت ساسانی بر رغم شکوه و عظمت ظاهری که داشت، به سختی روی به پستی و پریشانی می‌رفت. در پایان سلطنت نوشیروان، ایران وضعی سخت متزلزل داشت. سپاه یاغی بود و روحانیت روی در فساد داشت. فسادی که در وضع روحانی بود، از قدرت و نفوذ موبدان برمی‌خاست. تشتّت و اختلاف در عقاید و آراء پدید آمده بود. و موبدان در ریا و تعصّب و دروغ و رشوه غرق بودند. مزدک و پیش از او مانی برای آن که تحولی در اوضاع روحانی و دینی پدید آورند

۱ـ تاریخ بلعمی، خطی. ۲ـ همان.

خود کوششی کردند اما نتیجه‌ای نگرفتند. کار مزدک با مقاومت روحانیان و مخالفت سپاهیان مواجه شد و موجب فتنه و تباهی گشت. رای و تدبیر نوشیروان که با خشونتی بی‌اندازه توأم بود این فتنه را به ظاهر فرونشاند، اما عدالتی که در افسانه‌ها به او نسبت داده‌اند نتوانست ریشهٔ ظلم و فساد را یکسر از بن برآورد. از این‌رو با مرگ او باز روحانیان و سپاهیان سر به فتنه‌انگیزی برآوردند. سلطنت کوتاه هرمز با مخالفت روحانیان و سپاهیان به‌سر آمد و پرویز نیز با آن که در جنگها کامیابیهایی داشت، از اشتغال به عشرت و هوس فرصت آن را نیافت که نظمی و نسقی به کارهای پریشان بدهد. جنگهای بیهودهٔ او نیز با آن همه تجمّلی که جمع آورده بود، جز آن که خزانهٔ مملکت را تهی کند نتیجه‌ای نداد، فتنه‌ای که دست شیرویه را به خون پدر آلوده ساخت، از نیرنگ سپاهیان و روحانیان بود. و از آن پس، این دو طبقه چنان سلطنت را بازیچهٔ خویش کردند که دیگر از آن جز نامی نمانده بود. سرداران سپاه مانند شهر براز و پیروز و فرخ هرمزد همان راهی را که پیش از آنها بهرام چوبین رفته بود پیش گرفتند و هریک روزی چند تخت و تاج را غصب کردند.

اردشیر خردسال پسر شیرویه، و بوراندخت و آزرمیدخت، نیز قدرت آن را نداشتند که با نفوذ و مطامع سرداران برآیند. چند تن دیگر نیز که بر این تخت لرزان بی‌ثبات برآمدند، یاکشته شدند و یا از سلطنت خلع شدند. یزدگرد آخرین بازماندهٔ تاجداری بود که از تخمهٔ ساسانیان مانده بود. اما او نیز کاری از پیش نبرد و گرفتار سرنوشت شوم بدفرجامی شد که دولت و ملک ساسانیان را یکسره از میان برد. بدین‌گونه سپاهیان یاغی و روحانیان فاسد را پروای مملکت‌داری نبود و جز سودجویی و کامرانی خویش اندیشه‌ای دیگر نداشتند. پیشه‌وران و کشاورزان، نیز که بار سنگین مخارج آنان را بر دوش داشتند در حفظ این اوضاع، سودی گمان نمی‌بردند، بنابراین مملکت بر لب بحر فنا رسیده بود و یک ضربت کافی بود که آن را به کام طوفان حوادث بیفکند. این ضربتی بود، که عرب وارد آورد و مدت دو قرن دراز کشوری آباد و آراسته را عرضهٔ دردناکترین طوفان حوادث کرد.

۲

طوفان و ریگ

پیام محمّد (ص)

در همان هنگام که اهریمن نفاق و شقاق، کشور ساسانیان را به ورطهٔ مرگ و نیستی می‌کشانید، سروش خدایی بیابان‌نوردان عرب را از جادهٔ کفر و نفاق به راه هدایت و نجات می‌خواند. عرب که حتی خود نیز خویشتن را پست و وحشی می‌خواند[1] در زیر لوای دینی که محمّد (ص) آورده بود، در راه وحدت و عظمت گام می‌زد. پیام تازه‌ای که محمّد (ص) خود را حامل آن می‌دانست همهٔ جهان را به برابری و نیکی و برادری می‌خواند و از شرک و نفاق و جور و بیداد نهی می‌کرد. نه همان اعراب که زندگی‌شان یکسره در جور و تطاول و شرک و فساد می‌گذشت بلکه ایران و روم نیز که رسم و آیین دیرینشان دستخوش اختلاف و تعصّب روحانیان گشته بود، در آن روزگاران به چنین پیام دلنشینی نیاز داشتند و آن را مژدهٔ رهایی و نجات تلقّی می‌کردند. اما این مژدهٔ آسمانی، قبل از هر چیز، عرب راکه پست‌ترین و پراکنده‌ترین مردم بود به‌سوی رفعت و وحدت کشانید. درست است که محمّد (ص) حتی پیش از آن که مکّه و طائف را فتح کند و تمام اعراب را در زیر لوای خویش درآورد به پرویز و هرقل نامه نوشت و آنها را به آیین خویش خواند، اما در آن هنگام بر وی روشن بود که راه وی راه کامیابی و راه یکرنگی است. در این نامه‌ای که به سال ششم یا هفتم هجری[2]، نزد پرویز فرستاد او را به آیین خویش خواند و

۱ـ رک، قول جعفربن ابی‌طالب در دربار نجاشی، سیرهٔ ابن‌هشام.

۲ـ به‌عقیدهٔ «کوسن دو پرسوال» سال ششم و مطابق قول مورخین عرب سال هفتم. رک: تاریخ ادبی براون، ج ۱، ص ۲۷۲.

هم بیم داد که اگر آیین خدا را نپذیرد با او به جنگ برخواهد خاست. گفته‌اند که پرویز از خشم و نخوت، نامهٔ پیغمبر را پاره کرد و به باذان فرماندار یمن نامه نوشت که این عرب را بند برنهد و نزد او فرستد. خشم پرویز از این بود که این مرد تازی، با این که از بندگان اوست چگونه جسارت کرده است و به او پیغام و نامه‌ای چنین نوشته است. پرویز نمی‌دانست که آیین این عرب جهان را می‌گیرد و رسم مخلوق‌پرستی را برمی‌اندازد و ملک و دولت او را نیز تا چند سال بعد بکلّی از هم می‌گسلد و پارهٔ پاره می‌کند. معهذا چنین واقعه‌ای اتّفاق افتاد و فرمانروایان صحراها، شهرها و کاخ‌های عظیم کشور خسروان را به زیر نگین خویش درآوردند.

آیین تازه

آیا این پیروزی شگفت‌انگیز نابیوسیده‌ای که در جنگ با ایران بهرهٔ عرب گشت و همهٔ جهان را به عبرت و شگفتی افکند تأیید آسمانی بود؟ کسی که به نیروی غیبی اعتقاد می‌ورزد در این باره شک ندارد. اما محقّق کنجکاوی که برای هر امری علّتی روشن می‌جوید، این گفته را باور نمی‌کند. این‌قدر می‌توان گفت که آنچه شکست ایران را در این ماجرا سبب گشته، خلل و فساد داخلی و نفاق و شقاق باطنی بود که بزرگان و سران ایران را به هم درانداخته بود. و پیروزی و کامیابی تازیان نیز سببی جز وحدت و اتّفاق و عشق و ایمان نداشت و این همه حاصل آیین تازه‌ای بود که محمّد (ص) مردم را بدان می‌خواند. این دعوی را از تحقیق در ماجرای این جنگها می‌توان تأیید کرد.

در تاریخها داستان این جنگها را به تفصیل یاد کرده‌اند. اعراب که پیش از آن در حکم بندگان و فرمانبرداران ایران بودند نخست از این جنگ بیم و هراس فراوان داشتند و از شکوه و حشمت خسروان، اندیشهٔ تجاوز به ثغر فارس را نیز به‌خاطر نمی‌گذراندند. حتی در واقعهٔ ذی‌قار که قبیله‌ای چند از تازیان، عدّه‌ای از سپاه ایران را شکستند، چنان این فتح را خلاف انتظار و مهم شمردند که بی‌اختیار به خودستایی پرداختند. گویی انتظار و امید این را نداشتند که هرگز بتوانند با سپاه

ایران برآیند.

دستبرد تازیان

معهذا، در سالهایی که اوضاع ایران آشفته بود، و هرچند روزی یکی از سرداران شورشی می‌کرد و یا شاهزاده‌ای دیگر بر تخت می‌نشست، قبیلهٔ بکربن وائل، که در کنارهٔ فرات جایی داشتند، گاه‌گاه فرصتی نگه می‌داشتند و بر آبادیها و دهکده‌های مجاور مرز ایران تاختنی می‌کردند. و چون مورد تعقیب مرزبانان واقع می‌شدند، به‌درون صحراها می‌گریختند و از تعقیب درامان می‌ماندند.

در روزگار خلافت ابوبکر دو تن از جنگجویان این قبیله، یکی مثنی‌بن حارثه و آن دیگر، سویدبن قطبه در سرحدهای ایران دست به تجاوز و غارت زدند، مثنی در حدود حیره رهزنی می‌کرد و سوید در حدود ابلّه بود[1]. ضعف و فتوری که در کار ساسانیان پدید آمده بود، این گستاخی‌ها را بی‌کیفر می‌گذاشت. به همین سبب رهزنان، هر روز دلیرتر و گستاخ‌تر می‌شدند. مثنی نامه‌ای به ابوبکر نوشت و ضعف و سستی کار ایران را بازنمود و مدد خواست تا برای نشر اسلام در ثغر ایران به جهاد پردازد. مثنی طمع می‌داشت که مگر ابوبکر لشکری تعبیه کند و او را بر آن لشکر امارت دهد. اما ابوبکر، خالدبن ولید را به این مهم نامزد کرد و مثنی را زیر حکم او قرار داد. خالد بر حیره دست یافت و با مردم آن بر خراج سالیانه صلح کرد. اندکی بعد خالد مأمور شام شد و کار عراق و حیره به مثنی ماند.

بسیج جنگ

وقتی عمر به خلافت نشست کار ایران آشفته‌تر و پریشان‌تر بود. یزدگرد شهریار در مدائن بر تخت نشسته بود اما سپاهیان و موبدان هیچ‌یک از شرانگیزی و فتنه‌جویی بازننشسته بودند. عربان در حدود حیره مستقر شده بودند و تا کناره‌های دجله مرزهای ایران را تهدید می‌کردند. یزدگرد رستم‌فرخ هرمزد را که سپهبد

۱ـ اخبارالطّوال، ص ۱۰۷.

خراسان بود به‌درگاه خواست و فرمان داد تا برای راندن و فرو مالیدن اعراب به چاره‌جویی برخیزد. مثنی‌بن حارثه نیز چون این بشنید آهنگ مدینه کرد تا از عمر مدد درخواهد. در مدینه مسلمانان از جنگ با ایران می‌ترسیدند و بدان رضا نمی‌دادند. مواجههٔ با ایرانیان برای آنها تصورپذیر نبود. زیرا از قدرت و شکوه ایران بیم بسیار داشتند. اما مثنی‌بن حارثه آنها را دل داد و گفت این کار را چنین بزرگ مگیرید که ما در سواد با این قوم درآویختیم و بهترین آبادیهای سواد را از آنها بستدیم، پیش از این نیز امّت‌های دیگر با این قوم پیکار کرده‌اند و ما هم به خواست خدا با آنها پیکار کنیم[1] ـ. باری در چنین پیکاری عرب را، هم امید غنیمت بود و هم آرزوی ثواب. وقتی خلیفه بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردم خداوند شما را به زبان رسول خویش گنج خسروان و قیصران وعده داده است، برخیزید و جنگ با فرس را سازکنید، مردم چون اسم فرس را شنیدند ساکت شدند الا ابوعبیدبن مسعود ثقفی که برخاست و گفت من اول کس هستم که بدین مهم بروم. دیگران نیز به او تأسی جستند. عمر، ابوعبید را بر آنها امیر گردانید و این لشکر به همراهی مثنی‌بن حارثه راه عراق را پیش گرفت[2] این جماعت در حدود حیره و کسکر دوبار با مرزداران ایران درآویختند و پیروز شدند. سپس در آن سوی فرات، با عده‌ای از سپاه ایران روبرو شدند. پیلی از آن سپاه ایران، ابوعبیده را با خرطوم در ربود و به زیر پا مالید. سپاه عرب از بیم بگریخت و اگر دلیری مثنی نبود همهٔ آن سپاه عرب در فرات غرقه می‌شد. چون خبر این شکست در مدینه به عمر رسید، ترسید و اندوهگین شد اما دیگر بار لشکری، به سرداری مثنی فرستاد. این لشکر توانست شکست گذشته را جبران کند. و مثنی سپاه ایران را که سردار آن مهران مهروبه نام داشت بشکست و تا دجله پیش رفت. در این هنگام در جانب ابلّه و بصره نیز سپاه عرب پیشرفتهایی کرده بود و در خوزستان و بصره مرزداران ایران را شکسته بود. مثنی خبر یافت که رستم در مداین به تدارک لشکر مشغول است. عمر را آگاه

۱ـ ر.ک: طبری، حوادث سال ۱۳ هجری ـ و اخبارالطوال، ص ۱۰۷.

۲ـ البدء و التاریخ، ج ۵، ص ۱۶۹.

ساخت و از او لشکر و مدد خواست. کاری دشوار افتاده بود و با آن‌که در مدینه همه از این پیکار نگران بودند، ادامهٔ آن را لازم می‌شمردند. به همین جهت اندک اندک بدین کار رغبتی یافتند. در این میان یک روز عمر لشکر به بیرون آورد و کس نمی‌دانست عزم کجا دارد. در بیرون مدینه قصد خویش را بازنمود و مسلمانان را به جهاد تشویق کرد و این کار را بس آسان داشت. همه پذیرفتند و آمادهٔ پیکار گشتند. آنگاه از او خواستند که با آنها در این سفر همراه باشد. گفت آمدن من سهل است من بیایم. اما عدّه‌ای از یارانش مصلحت در آن دیدند که دیگری را بر این لشکر امیر کند و خود در مدینه بماند و به هنگام ضرورت لشکر را مدد فرستد. سعد وقّاص را به امارت لشکر نامزد کرد و کار عراق و گشادن آن دیار را بدو واگذاشت.

سعد با سپاه خویش، که در آن تقریباً از همهٔ قبائل عرب جنگجویانی داوطلب بودند، روی به راه آورد. نوشته‌اند که عمر نیز خود تا چند فرسنگ آنها را بدرقه می‌نمود. سعد به راه حیره رفت و آهنگ قادسیه کرد که در حکم دروازهٔ شاهنشاهی ایران به‌شمار می‌آمد. چون خبر لشکر سعد به ایرانیان رسید، رستم را با سی هزار مرد به مصاف او گسیل کردند. رستم به حیره آمد و عربان، آنجا را فروگذاشتند و پس نشستند. رستم در دِیراعور نزدیک حیره لشکرگاه ساخت و سعد در قادسیه[1] فرود آمد.

در قادسیه

نوشته‌اند، که در قادسیه «چون هر دو لشکر به هم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحهٔ عرب را مشاهده کردند بدیشان می‌خندیدند و نیزه‌های ایشان را به دوک زنان تشبیه می‌کردند. رسولان سعد، پیش رستم تردّد آغاز نهادند هرکه به رسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر، و بالشهای به زر بافته نهاده،

۱ـ قادسیه شهری بوده است در فاصلهٔ پنج فرسخ از کوفه به جانب غرب، برگرد آن نخلستانها و بستانها بوده است و جنگ معروف در نزدیکی آن واقع گشته است. قادسیه بعدها تنزل کرده و کوچک شده است. در ایام حمدالله مستوفی این شهر قسمت عمده‌اش خراب و ویران بوده است.

بساط‌های مذهّب انداخته، و تمامت لشکر او آراسته به سلاح‌های نیکو و جامه‌های با تکلّف و پیلان بر در بارگاه داشته، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیک تخت رستم ببستی. عجم بانگ برآوردی، رستم ایشان را منع کردی و رسول را نزدیک خواندی. رسول همچنان با سلاح پیش او رفتی، آهن بن نیزه را بر بساط نهادی، وقت بودی که بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کرده با رستم سخن گفتی. رستم مردی عاقل بود در سخنان ایشان تأمل کردی همه بر قانون حکمت و حزم یافتی و از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشتی و از جمله یکی آن بود که از پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می‌آمد و یک کس را دو نوبت نمی‌فرستاد. رستم به یکی از رسولان گفت چه سبب است که امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر می‌فرستد و یک کس دوبار به رسالت نمی‌آید؟ رسول گفت سبب آن است که امیر ما در راحت و زحمت میان سپاه عدل وسویّت می‌کند و روا نمی‌دارد که یک شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند. و رستم ازین سخن و از استقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بنای عرب بر اصلی محکم است. و روزی رستم با یکی از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دوک که در دست تست چیست؟ او گفت آتش پاره را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف شمشیر تو را بسی کهنه می‌بینم رسول گفت اگرچه کهنه است اما تیغ نو است و جودت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلّف. رستم از جوابهای مسکت ایشان متأثّر شد و یاران خود را گفت این جماعت اعراب در آنچه می‌گویند و مردم را به آن دعوت می‌کنند، حال از دو بیرون نباشد یا صادق باشند یاکاذب. اگر کاذبند قومی که بر محافظت عهد وکتمان سرّ، تا این غایت بکوشند و از هیچ‌کس از ایشان حرفی که مخالف دیگران باشد نتوان شنود، در غایت حزم و شهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچ‌کس تاب ندارد. لشکر عجم از این سخن به غایت گرفته شدند و بانگ برآوردند و گفتند این سخن بیش مگوی و از نوادری که از این مجهولان می‌شنوی متعجّب مشو و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب‌دار. رستم گفت: این سخن با شما نه از آن

می‌گویم که بر مقاتلهٔ ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه می‌کنم و سخنی که در دل من است با شما می‌گویم...»[۱] این برخوردهای گستاخ و این سخنان پرشور، ملازمان رستم و سپاهیان ایران را می‌ترساند و به شگفت می‌انداخت وقتی مغیرةبن شعبه از جانب عربان به رسالت آمد، گستاخ پیش رفت و بر کرسی رستم و در کنار او نشست. ملازمان سپهبد، او را فرو کشیدند و ملامت کردند. مغیره گفت «ما شما را خردمند می‌انگاشتیم اکنون نادان‌تر از شما کس نمی‌بینم. از ما تازیان هیچ‌کس دیگری را بنده نیست. گمان کردم شما نیز چنین باشید بهتر آن بود که از اول می‌گفتید که برخی از شما بندگان برخی دیگرید. از رفتار شما دانستم که کار شما بشد و ملک با چنین شیوه و آیین نماند»[۲] داستان ملاقات مغیره را به‌گونه‌های دیگر نیز در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. از جمله می‌نویسند رستم پیامی نزد سعد فرستاد که کسی را نزد من بفرست تا با او سخن گویم. مغیرةبن شعبه را فرستادند. مغیره بیامد و موی جداکرده و گیسوان چهارپاره فروهشته بود. رستم با وی گفت شما عربان در سختی و رنج بودید و نزد ما به سوداگری و مزدوری می‌آمدید چون نان و نعمت ما بخوردید برفتید و یاران و کسان خود را نیز بیاوردید. مَثَل شما و ما داستان آن مرد است که پاره‌ای باغ داشت روزی روباهی در آن دید گفت یک روباه را چه قدر باشد؟ و باغ مرا از آن چه زیان افتد؟ او را از آنجا نراند. پس از آن روباه برفت و روباهان جمع کرد و به باغ آورد، باغبان فراز آمد و چون کار بدان‌گونه دید، در باغ فراز کرد و رخنه‌ها بر بست و آن روباهان را تمام بکشت. گمان دارم که آنچه شما را بدین سرکشی واداشته است، سختی و رنج است، بازگردید شما را نان و جامه دهیم. اکنون به دیار خود بروید و بیش موجب آزار ما نشوید. مغیره جواب سخت داد و گفت از سختی و بدبختی آنچه گفتی ما بدتر از آن بودیم تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد ما را فرمان داد که شما را به دینِ حق بخوانیم یا با شما پیکار کنیم. اگر بپذیرید، بلاد شما هم شما راست جز با دستوری شما اندر آن نیاییم وگرنه باید جزیه دهید یا پیکار کنید تا فرجام کار چه شود؟ رستم

۱- تجارب‌السلف، ص ۲۹ - ۲۷.
۲- طبری، حوادث سنهٔ ۱۴.

برآشفت و گفت هرگز گمان نکردمی که چندان بزیم که چنین سخنی بشنوم.[۱]

عربی دیگر، نامش ربعی بن عامر که به رسالت نزد رستم آمد، گفت شما ایرانیان کار خور و نوش را بزرگ گرفته‌اید و ما آن همه را به چیزی نداریم و این‌گونه سخن، رستم و یارانش را از سادگی رفتار و استواری رای این مشتی مردم سادهٔ بیابانگرد که جامهٔ ژنده و رای بلند داشتند سخت به اعجاب افکند. این سخنان شورانگیز و رفتار دلیرانه نشان می‌داد که دیر یا زود، تازیان ملک خسروان را به زیر سلطهٔ خویش درمی‌آورند. رستم و سرداران و سپاهیان او در هر واقعه‌ای به این نکته برمی‌خوردند که دیگر نوبت دولت و حشمت شاهان ساسانی گذشته است و اکنون نوبت سادگی و آزادگی است. نیز بساکه زوال حشمت و قدرت عجم را از حکم تقدیر و سرنوشت می‌شمردند. افسانه‌های عامیانه‌ای که از طریق خداینامه‌ها در شاهنامه انعکاس یافته است، حکایت می‌کند که رستم از اوضاع ستاره‌ها سقوط و زوال ملک فرس را از پیش دیده بود ولیکن اگر در این نکته که رستم از راه اسطرلاب و نجوم، زوال ملک عجم را پیش‌بینی کرده باشد بتوان تردید کرد لامحاله قرائنی هست که نشان می‌دهد رستم و دیگر سرداران و پهلوانان امیدی به پیروزی نداشته‌اند. با فساد و خللی که در همهٔ ارکان ساسانی دیده می‌شد، برای رستم دشوار نبود که شکست ایران را در برابر سپاه تازه نفس و بی‌باک تازی پیش‌گویی کند.

فرجام جنگ

باری چهار ماه هر دو لشکر روبروی یکدیگر بودند و مذاکره و گفتگوی رسولان در بین بود. سرانجام رستم جنگ را آغاز کرد و دو لشکر به هم درافتادند. سه روز پیکاری سخت کردند و بسیار کس از دو جانب کشته شد. روز چهارم باد مخالف وزید و شن و خاک صحرا را به چشم ایرانیان فرو ریخت. رستم در این روز کشته شد و مرده‌اش را در میدان جنگ یافتند. صد زخم بیش داشت. نوشته‌اند که بنهٔ خویش را بر استری نهاده بود و خود از رنج گرما در سایهٔ آن آرمیده بود. عربی، نامش

۱ـ البدء و التاریخ، ج ۵، ص ۱۷۳ ـ و طبری، حوادث سنه ۱۴.

هلال‌بن علقمه، شمشیر بر صندوق زد. بند ببرید و صندوق به سر رستم فرود آمد. از گرانی آن پشت پهلوان بشکست. اما برخاست و برای فرار خود را در آب افکند. هلال بدانست که سردار سپاه است. در پی او به آب رفت و او را برآورد و بکشت. چون سپاه ایران از کشته شدن رستم آگاه گشت، بترسید و روی به هزیمت نهاد. با این پیروزی که عرب را دست داد ایران یکباره شکسته شد. درفش کاویانی و خزینهٔ رستم به‌دست سعد افتاد که آن همه را به مدینه فرستاد. نوشته‌اند که چون رستم کشته شد رخت و بنهٔ او را به غنیمت بردند.

بهره‌ای که از آن غنیمت به هرکس از جنگجویان عرب رسید به حدّی زیاد بود که قول مورّخان را در این باب باور نمی‌توان‌کرد[1]. این‌قدر هست که شکوه و تجمّل سپاه ایران را از روی آن قیاس می‌توان کرد و همین تجمّل و شکوه از اسباب عمدهٔ شکست ایرانیان در این پیکار بود.

پس از آن سعد فتحنامه نوشت به عمر، و هرچه غنیمت و اموال بود نزد او فرستاد. و عمر پاسخ سعد نوشت که عرب را جز آنچه برای شتر و گوسفند به‌کار است نشاید. دشتی بجوی و مسلمانان را در آنجا بدار، لشکری به خوزستان فرست و لشکری دیگر به جزیره، و آنجا که فرود آیی بمان و بین من و مسلمانان دریایی و رودی فاصله مینداز. سعد بر جایی که اکنون کوفه است فرود آمد. آنجا ریگزار بود، آبادانی کرد و شهر و مسجد ساخت.

بعضی گفته‌اند که کوفه، چند سال بعد، به دستور عمر، ساخته شد و نوشته‌اند که چون دید عرب، خوی و خلقش دگرگون گشته است و به فساد می‌رود بفرمود تا کوفه را در کنار بیابان بنا کردند و عرب را دستوری داد تا در آنجا نشیند.

به‌سوی مدائن

باری سعد هزیمتیان را دنبال کرد و در پی آنها راه مدائن را پیش گرفت. مدائن، چند شهر پیوسته و نزدیک به هم بود در دو کرانهٔ دجله که در ساحل شرقی آن

۱- رک: یعقوبی، ج ۲، ص ۱۲۳.

تیسفون و انطاکیهٔ خسرو (وه‌انتیو خسرو) قرار داشت و در جانب غربی آن شهر یونانی سلوکیه و درزیجان و بهرشیر (وه‌اردشیر) واقع بود[1] در بین این چند شهر، تیسفون از همه مهمتر بود و یادگارهای تاریخی و بناهای عظیم و گنجینه‌ها و اموال بیشتر داشت. درکهندز آن «قصر ابیض» واقع بود که شاهان اشکانی ساخته بودند و در شهر تازه ایوان کسری قرار داشت که ساختهٔ شاپور اول بود. با این همه، شهر از این هم کهنه‌تر بود و احتمال هست که در دورهٔ پیش از اشکانیان آن را برآورده بوده‌اند. به‌هرحال چون هزیمتیان به مدائن رسیدند اعراب نیز در پی آنها آمدند و بر در مدائن خیمه زدند. در آنجا چندین ماه بر در شهر ماندند و مدّت اقامتشان بس درازکشید. چندان که دوبار خرمای تازه خوردند و دوبار گوسفندان و شتران قربانی کردند. چون اقامت آنها در آن حدود درازکشید در مدائن قحطی افتاد وکار مردم به خوردن گوشت سگ و گربه رسید، دهقانان آمدند و آشتی خواستند. یزدگرد در این هنگام به مدائن بود چون این خبر بدانست، مرزبانان و بزرگان را بخواند و گنج و خواسته‌ای راکه در خزائن خویش داشت بدانها بخشید و نامه‌ها و عهدنامه‌ها در این باب بنوشت وگفت: اگر این ملک از دست ما بشود شما باری از این تازیان بدین مالها اولی‌ترید. و اگر ملک به‌دست ما بازآید شما نیز این مالها باز پس خواهید داد. آنگاه‌کسان و یاران خویش را برداشت و راه حلوان پیش‌گرفت. پس از آن خره زادبن فرخ هرمزد راکه برادر رستم بود سپهسالاری لشکر داد و تیسفون بدو سپرد. سعد که یک چند بر در مدائن مانده بود، ملول گشت. قومی از ایرانیان نزد وی آمدند و اشارت کردند که هرچه زودتر به مدائن درآید وگفتند اگر دیر جنبد یزدگرد دیگر چیزی در آنجا باقی نخواهد گذاشت. او را به موضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندک بود و سپاه عرب راگذشتن از آن آسان دست می‌داد. این دعوت که از جانب

۱ـ در قرن سوم که یعقوبی می‌زیسته پنج شهر از این هفت شهر باقی بوده است. در جانب شرقی دجله تیسفون و اسبانبر و رومیه (یعنی وندیو خسرو) در سمت غربی بهرسیر (وه اردشیر) وساباط (بلاش‌آباد) نیز رک: بلدان‌الخلافة الشرقیّه ص ۵۲ ـ و مقاله اب‌انستاس کرملی در مجلهٔ المشرق (۵) بیروت ۱۹۰۲ و همچنین مقالهٔ Streek در دایرةالمعارف اسلام، ج ۳، کلمهٔ مدائن.

جمعی ایرانی روی داد، سعد را دلیر نمود. بسیج حمله کرد و یاران را گفت خود را به آب زنند و از دجله بگذرند. و خود نیز اسب براند و به آب زد و از آن گذاره کرد. یاران در پی او همه در آب راندند و در حالی که آرام و بی‌پروا با یکدیگر سخن می‌گفتند از آن سوی برآمدند. از سپاه سعد که چنین بی‌محابا به آب زدند، نوشته‌اند که فقط یک تن غرق شد باقی بی‌هیچ آسیبی از آن برآمدند. نگهبانان مدائن چون تازیان را برکنار دروازه‌های شهر دیدند، بانگ برآوردند که: «دیوان آمدند! دیوان آمدند!»[۱] خره‌زاد با پاره‌ای از لشکر خویش از شهر برآمد و با مهاجمان جنگ در پیوست. اما شکست خورد و به شهر پناه برد و عربان بر دروازهٔ شهر فرود آمدند. خره‌زاد را بیش یارای مقاومت نماند. نیم‌شبی با لشکر خویش از دروازهٔ شرقی بیرون آمد. شهر را فروگذاشت و راه جلولا پیش گرفت.

فتح مدائن

تازیان به تیسفون درآمدند و غارت و کشتن پیش گرفتند. سعد در ورود به مدائن نماز فتح خواند: هشت رکعت، و چون به کاخ سفید کسری درآمد، از قرآن «کم ترکوا من جنات و عیون» خواند. بدین‌گونه بود که تیسفون با کاخهای شاهنشاهی و گنجهای گرانبهای چهارصدسالهٔ خاندان ساسانی به‌دست عربان افتاد و کسانی که نمک را از کافور نمی‌شناختند و توفیر بهای سیم و زر را نمی‌دانستند، از آن قصرهای افسانه‌آمیز جز ویرانی هیچ برجای ننهادند. نوشته‌اند که از آنجا فرش بزرگی به مدینه آوردند که از بزرگی جایی نبود که آن را بتوان افکند. پاره‌پاره‌اش کردند و بر سران قوم بخش نمودند. پاره‌ای از آن را بعدها بیست هزار درم فروختند.

در حقیقت، وقتی سعد به مدائن درآمد، مدافعان، آن را فروگذاشته و رفته بودند. ایوان را لشکریان یزدگرد، خود در هنگام گریز غارت کرده بودند اما فاتحان آنها را دنبال کردند و مالهای غارتی را از آنها بازستاندند. جز عدّه‌ای اندک از سپاهیان

۱ـ اخبارالطوال، ص ۱۲۱ ـ ۱۲۰.

که پاسداری کاخها را مانده بودند، دیگر در تیسفون کسی نبود. سعد با اعراب خویش در کوچه‌های خلوت و متروک شهری آرام و بی‌دفاع درآمد. ایرانیان مجال آن را نیافته بودند که همهٔ اموال و گنجهای پربهای کهن را با خویشتن ببرند. مال و متاع و ظرف و اسباب و زر و گوهر که در این میان باقی مانده بود بسیار بود. به یک روایت سه هزار هزار درم در خزانه بود که نیم آن به‌جای مانده بود. از این‌رو گنج و خواستهٔ بسیار به‌دست فاتحان افتاد. سعد فرمان داد تا در شهر کهنه مسجدی بسازند و از آن پس به‌جای آتشگاه و باژ و برسم و زمزمه در این شهر بزرگی که سالها مرکز موبدان و مغان بود، جز بانگ اذان و تهلیل و تسبیح چیزی شنیده نمی‌شد. و دیگر هرگز در آن حدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد. اندک اندک شهر نیز از اهمیّت افتاد و با توسعهٔ بصره و واسط و کوفه، از مدائن جز شهری کوچک و بی‌اهمیّت نماند. هر چند ایوان آن سالها همچنان باقی ماند و ویرانه‌های آن از شکوه و عظمت ایام گذشته ایران رازها می‌گوید و افسانه‌های دلنشین می‌سراید.

جنگ جلولاء

بعد از واقعه مدائن، حادثهٔ جلولاء پیش آمد که در آن نیز ایرانیان شکست سخت خوردند[1] در این باب نوشته‌اند که وقتی ایرانیان از مدائن بگریختند چون به جلولاء رسیدند در آنجا هریکی از مردم آذربایجان و باب و اهل جبال و فارس برای آن که به شهر و دیار خویش بروند راهی جدا داشتند. پیش از آن که جدا شوند و هریک به راه خویش روند انجمن کردند و گفتند اگر اکنون بپراکنیم دیگر هرگز گرد نیاریم شد و این جایی است که راه هریک از ما جدا شود. صواب آن است که همین جا گرد آییم و بار دیگر با عرب پیکار کنیم. اگر فتح ما را باشد آنها را رانده باشیم ورنه

۱- جلولاء، شهری بوده است نزدیک خانقین، و در قدیم از منازل عمدهٔ بین راه عراق و خراسان به‌شمار می‌آمده است. مطابق روایت حمدالله مستوفی، در آنجا ملکشاه سلجوقی رباطی ساخت و آن را از آن پس رباط جلولاء خواندند. ظاهراً این شهر در محل قزل رباط کنونی واقع بوده است و گویا به همین سبب این شهر را دولت عراق به‌نام سعد وقاص، سعدیه نام نهاده است.

جهدی که بایست کرده‌ایم و عذری داریم. همه بپذیرفتند و آنجا بماندند. مهران رازی را بر خویشتن امیر کردند و آنجا خندق بکندند و آمادهٔ جنگ شدند. نامه‌ای به یزدگرد نوشتند و از او به مال و لشکر مدد خواستند. یزدگرد مال و سپاه جهت آنها فرستاد. این عدّه که در جلولاء بودند برای آن که از گزند تازیان که هرلحظه ممکن بود از گرد راه برآیند، دراماِن بمانند بر گرد لشکرگاه خندقها کندند. در این روزها اوضاع ایران سخت پریشان بود و هرکس از سرداران و مرزبانان وی استقلالی داشت. یزدگرد بیهوده تلاش می‌کرد تا آب رفته را به جوی باز آرد و هرجا می‌گشت تا نیرویی برای پیکار با دشمن فراهم دارد اما دیگر وقت گذشته بود و کار چنان روی به پریشانی و بی‌سامان داشت که از هیچ جهدی فایده حاصل نمی‌آمد. مدائن در دست اعراب بود، و از دیگر شهرها، با پریشانی و ناسازگاری که درکارهاشان نمودار بود، چه کاری می‌توانست ساخته باشد؟ در این میان سعدبن ابی‌وقاص در مدائن بود. شنید که ایرانیان در جلولاء نیروهای پراکندهٔ خود را گرد آورده‌اند و آهنگ پیکار دارند. و حتی از اصفهان و جبل نیز پارهٔ لشکر به یاری این ایرانیان جلولاء می‌رسد. سعد چون این خبر بشنید نامه‌ای به عمر نوشت و رأی خواست. عمر فرمان داد که باید خود را آمادهٔ جنگ کرد و به دشمن مجال حمله نداد. سعد نیز عده‌ای را از سپاه عرب فرستاد تا در برابر لشکرگاه ایرانیان خیمه زنند و لشکرگاه سازند. سرانجام در جلولاء جنگی سخت درگرفت. ایرانیان شکست خوردند و روی به هزیمت نهادند. بسیاری از آنها کشته شدند و بسیاری نیز با غنائم فراوان به چنگ دشمن افتادند. آنهاکه از چنگ دشمن گریختند به حلوان رفتند و یزدگرد هنوز در حلوان بود. چون از این شکست آگاه شد بترسید و بار و بنه برداشت و با حشم و خدم راه گریز پیش گرفت. در جلولاء چهار هزار تن از سپاه عرب مستقر شدند و باقی سپاه دیگر بار به مدائن نزد سعدبن ابی‌وقاص رفتند. سعد نیز از آنجا به کوفه رفت وکوفه را سعد به دستور عمر ساخته بود و خود از جانب خلیفه سه سال و اندی بر آن حکومت کرد. در جنگ جلولاء غنیمت بسیار به چنگ افتاد چندان غنیمت که پیش از آن نیافته بودند و زنان و دختران بسیار نیز به اسارت گرفتند

چندان که عمر را از کثرت اسیران نگرانی در دل پدید آمد. دینوری می‌نویسد که عمر مکرّر می‌گفت از فرزندان این زنان که در جلولاء اسیر شده‌اند به خدا پناه می‌برم[۱]. کشتگان جلولاء را برخی بالغ بر صدهزار نفر نوشته‌اند[۲].

شوشتر و شوش

وقتی هزیمتیان جلولاء که از پیش عرب گریخته بودند به حلوان رسیدند، یزدجرد، چنان که گفته آمد، از بیم پریشانی نتوانست بیش در حلوان بماند، راه گریز پیش گرفت و با کسان و یاران خویش به استخر و به‌قولی به قم و کاشان آهنگ کرد. از کسان و نزدیکانش که در این سفر همراه وی بودند، یکی که هرمزان نام داشت و گفته‌اند که خال شیرویه پسر خسرو بود و در درگاه وی قربی و مکانتی تمام داشت، گفت عرب از جانب حلوان بر ما تاخته‌اند و کاری بزرگ از پیش برده‌اند و در آنجا با آنها برنمی‌توان آمد اما جمعی از این قوم در حدود اهواز و خوزستان هستند که سرداران دلیر و سلحشور ندارند و تاب حملهٔ ما را نیارند. اگر شهریار دستوری دهد من بدان دیار بروم و لشکرگرد آورم و با سردار آن جمع که ابوموسی اشعری نام دارد درآویزم و او را بشکنم و از فارس و اهواز مالی و لشکری فراز آورم. یزدگرد این پیشنهاد را از هرمزان بپسندید و بپذیرفت. و او را با گروهی، بدان مهم نامزد کرد و با مال و سپاه بدان صوب گسیل داشت.

آنگاه هرمزان برفت تا به شهر شوشتر رسید. آنجا فرود آمد و بفرمود تا حصار آن را عمارت کردند. و پس ذخیرهٔ فراوان گرد کرد و مردم بسیار فراهم آورد. ابوموسی نیز چون از این آگاه شد نامه به عمر نوشت و از آنچه رفته بود آگاهی داد. عمر به عماربن یاسر که به جای سعد او را ولایت کوفه و سواد داده بود، نامه نوشت و فرمود که با نیمی از سپاه خویش به ابوموسی پیوندد. چون سپاه عرب بر ابوموسی گردگشت بر در شوشتر فرود آمد و هرمزان را در حصار گرفت، هرمزان بیرون آمد و جنگ درپیوست. کشتاری عظیم رفت و سپاه ایران بشکست و به اندرون شهر

۱- اخبارالطوال، ص ۱۲۳.
۲- یاقوت، معجم‌البلدان، ج ۲، ص ۱۰۷.

گریخت. ابوموسی دیگربار شهر را در حصار گرفت و این محاصره مدتی درازکشید. و نزدیک بود که لشکر عرب ستوه شود و ازکار بازماند اما خیانت یک ایرانی کار را به کام عرب کرد. نوشته‌اند که در این میان یک روز مردی از بزرگان شوشتر، نهانی از شهر بیرون آمد و نزد ابوموسی رفت و گفت اگر مرا به جان و مال و فرزند زینهار باشد، درگرفتن شهر تو را یاری کنم. ابوموسی او را زنهار داد. این مرد که سینه یا سیه نام داشت گفت باید نخست یکی را از یاران خویش با من بفرستی تا او را به درون شهر برم و همه جایها را بدو بنمایم آنگاه تدبیر کار کنیم. ابوموسی یاران را گفت از شما کیست که از جان خویش بگذرد و با این مرد برود تا مگر جان جمعی را برهاند و یا خود به بهشت رود؟ مردی از بنی‌شیبان نامش اشرس‌بن عوف برخاست و با سینه از راه پنهان به شهر درون رفت. سینه او را به خانهٔ خویش برد و طیلسانی در او بپوشید و گفت اکنون باید که با من از خانه بیرون آیی و چنان فرا نمایی که گویی یکی از چاکران من باشی، مرد چنان کرد و سینه بدین حیله او را در همه شهر بگردانید. حتی یک‌بار بر درکاخ هرمزان گذشتند. آنجا هرمزان با تنی چند از سرهنگان وی ایستاده بودند و خادمان شمعی پیش روی آنها گرفته بودند. اشرس این همه بدید و سپس با سینه به خانه بازگشت. آنگاه دیگر بار از همان راه پنهانی از شهر بیرون شدند و نزد ابوموسی بازگشتند. اشرس آنچه دیده بود با ابوموسی بگفت. آنگاه گفت که اکنون دویست کس از مسلمانان را با من بفرست و خود بر دروازه ما را فروپای تا ما از درون با نگهبانان درآویزیم و دروازه بگشاییم و لشکر عرب را به شهر درآوریم. ابوموسی گفت ای مردم از شما هرکه از جان می‌گذرد با اشرس برود تا این کار به سامان رسد. دویست کس از عرب پیش آمدند و با اشرس و سینه به شهر درشدند از همان راه پنهان که به زیر زمین بود. نخست در خانهٔ سینه از نقب برآمدند و ساز جنگ کردند. آنگاه از آن خانه بیرون شدند و به جانب دروازه رفتند. از بیرون شهر نیز ابوموسی با گروهی از جنگجویان خویش بر پشت دروازه ایستادند و بانگ تکبیر همی کردند. این دویست کس که با اشرس و سینه بودند از درون شهر با نگهبانان درآویختند و آنها را بکشتند و دروازه بگشادند تا ابوموسی و عربان به شهر

درآمدند و شمشیر در خلق نهادند. در گیرودار این ماجرا، هرمزان که طعمهٔ خیانت یکی از هموطنان خویش گشته بود، با برخی از یاران بگریخت و در قلعه‌ای که درون شهر بود پناه گرفت. ابوموسی همهٔ شهر بستد و سپس هرمزان را در آن قلعه که بود حصار داد. چون چندی بگذشت و هرمزان را در آن قلعه هیچ ذخیره نماند امان خواست. ابوموسی پذیرفت که او را نکشد و به مدینه نزد عمر فرستد، تا هر رفتار که خلیفه خواهد با او چنان کند.(۱) نوشته‌اند که ابوموسی او را با سیصد کس نزد عمر فرستاد و وقتی که این جماعت به مدینه نزد عمر رفتند، جمله قباهای زرین و شمشیرها و کسرهای گرانبها داشتند. آورده‌اند که وقتی هرمزان را به مدینه بردند، جامه و ساز فاخر داشت. او را به مسجد بردند تا عمر را ببیند. عمر در مسجد خفته بود و تازیانه به زیر سر داشت. هرمزان پرسید امیرمؤمنان کجاست؟ گفتند همین است که خفته است. گفت پرده‌دارانش کو؟ گفتند نه پرده‌داری دارد و نه دربانی و نه کاتبی. گفت این مرد مگر پیغمبر می‌باشد؟ عمر از خواب برآمد و هرمزان را بشناخت. در داستانها آورده‌اند که چون عمر خواست او را بکشد، آب خواست، بیاوردند. آنگاه از عمر امان گرفت که تا آن آب را ننوشد او را نکشند. عمر پذیرفت و هرمزان آب را بریخت و عمر ناچار از کشتنش درگذشت. در فتح شوش نیز داستانی نظیر این آورده‌اند. گویند چون ابوموسی آنجا را حصار داد، مرزبان شوش از وی جهت هشتاد کس از یاران و کسان خویش زنهار خواست تا شهر را تسلیم وی کند. ابوموسی پذیرفت و چون شهر را بگرفت هشتاد کس را که از یاران وی بودند آزاد کرد اما خود او را بفرمود تا گردن زدند. در واقع مرزبان شوش که شهر را به ابوموسی تسلیم کرده بود قربانی غفلت و پریشانی خویش گشت. زیرا بر هشتاد کس از یاران خویش زنهار خواسته بود اما خود را فراموش کرده بود و جهت خویش زنهار نخواسته بود. ابوموسی شهر را بگرفت و غنیمت بسیار به‌دست آورد، و پس از آن تازیان، بلاد خوزستان و فارس را جولانگاه خویش کردند و در طی یک سال، مهرگان کدک، و صیمره و استخر و ارجان را نیز گرفتند.

۱- ابن‌اثیر، حوادث، سنهٔ ۱۷.

در باب خیانت

خیانتی را که در این ماجرا سبب شکست ایران شد، طبری به سیاه دیلمی نسبت داده است که از سرداران یزدگرد بوده است. این روایت را وی در واقعهٔ فتح شوش نقل کرده است و از کجا که در تمام این جنگها از این‌گونه خیانتها روی نداده باشد؟ به هر حال روایتی که طبری نقل می‌کند این است که وقتی یزدگرد از شکست جلولاء خبر یافت در حلوان بود. یاران و خاصان خویش را بخواست و موبد را نیز حاضر آورد. بعد از آن گفت که این قوم عرب هر سپاه که ما پیش آنها فرستیم می‌شکنند رأی چیست؟ موبد گفت رأی آن است که تو از این شهر بیرون آیی و به استخر روی، که خانهٔ ملک است و سپس از آنجا لشکر فرستی. این رأی را یزدگرد پسندید و به‌سوی اصفهان رفت. سیاه را با سیصد کس که از آن جمله هفتاد تن از بزرگان بودند، بخواند و او را فرمود تا به هر شهر که بگذرد هرکه خواهد برگزیند و با خویش بردارد و راه شوش را پیش گیرد و در آنجا با عربان پیکار کند. سیاه برفت و به‌جایی، نامش کلبانیه، فرود آمد هنوز وی به شوش نرسیده بود که اهل شوش، از ابوموسی اشعری صلح درخواستند. ابوموسی با آنها صلح کرد و راه رامهرمز را پیش گرفت. اما سیاه در کلبانیه می‌بود و از مسلمانان سخت بیم داشت و آنجا می‌بود تا ابوموسی به شوشتر شد. سیاه نیز حرکت کرد و به‌جایی بین رامهرمز و شوشتر فرود آمد تا عمّاربن یاسر فراز رسید. پس از آن سیاه بزرگان و سران ایران را که از اصفهان با او آمده بودند بخواند و گفت هیچ لشکری نماند که این قوم نشکستند و هیچ حصنی نماند که نگشودند شما را در این باب رأی چیست؟ گفتند رأی آن است که به دین این قوم درآییم. پس از آن یکی را از آن بزرگان، نامش شیرویه، نزد ابوموسی فرستادند و صلح طلبیدند و امان خواستند و به دین مسلمانی درآمدند[۱] از آن پس سیاه به خدمت عربان درآمد و در جنگها با آنها همراه شد. از جمله وقتی اعراب شوشتر را حصار کردند وی با آنها همراه بود. نیم‌شبی جامهٔ ایرانیان بپوشید و خویشتن را بر کنارهٔ قلعه افکند، جامهٔ خویش را به خون رنگین کرده. بامدادان اهل

۱ـ طبری، ج ۲، ص ۶ ـ ۱۸۵، طبع مصر.

قلعه مردی را دیدند، با جامهٔ پارسی بر کنارهٔ قلعه افتاده گمان کردند از آنهاست. در قلعه بگشادند تا او را به قلعه درآورند. سپاه برجست و با نگهبانان درآویخت و چندان با آنها بجنگید که دروازه بگذاشتند و بگریختند. پس سپاه دروازهٔ قلعه بگشاد و مسلمانان بدان اندر آمدند[1].

آخرین نبرد

یزدگرد وقتی از مدائن گریخت ظاهراً گمان می‌کرد عربان به سواد خرسند می‌شوند و جبال را به او خواهند گذاشت. اما محاصرهٔ شوش و پیشرفت به جانب اصفهان، این اندیشهٔ خام را از سر او به‌درکرد.

از این‌رو نامه و پیام به همهٔ سرداران فرستاد تا به لشکر و مال وی را مدد کنند. در آن آشوب و هرج و مرج، سرداران را البته پروای یزدگرد نبود اما چون خطر عرب آنان را نیز تهدید می‌کرد، صلای شاه برگشته بخت را اجابت کردند. از کنارهٔ خزر تا دریای هند و از جیحون تا دریای فارس از هرجا سپاهی فراز آمد. در نزدیک همدان سپاهی نزدیک صد و پنجاه هزار تن جمع گشت. فرمانده این سپاه فیروزان بود. سپاهی چنین انبوه می‌خواست از راه حلوان به‌جانب کوفه که لشکرگاه عرب بود برود. وضع عرب، سخت می‌نمود و کوفه و بصره در معرض تهدید بود.

عمّاربن یاسر، سردار عرب چون از این خبر آگاه گشت نامه به مدینه نوشت و حالی که رفته بود باز نمود. عمر خطّاب، نامه برگرفت و به منبر شد و گفت ای مردم تاکنون به فرّ اسلام و یاری خدای در جنگ با عجم پیروزی با ما بوده است اکنون عجم سپاه گرد کرده‌اند تا نور خدای را بنشانند. اینک نامهٔ عمّاربن یاسر است که به من فرستاده است. می‌نویسد که اهل طوس و طبرستان و دماوند و گرگان و ری و اصفهان و قم و همدان و ماهین و ماسبذان بر ملک خویش گرد آمده‌اند تا در کوفه و بصره با برادران و یاران شما درآویزند و آنان را از سرزمین خویش برانند و با شما به جنگ آیند. رایی که در این باب دارید با من بگویید. طلحه گفت ای امیر رأی تو

۱ـ طبری، همانجا.

صائب‌تر است هرچه توگویی چنان کنیم. عثمان گفت ای امیر به مردم شام بنویس تا از شام آیند و به مردم یمن کس بفرست تا از یمن آیند و از مردم بصره درخواه تا از آنجا آیند و تو نیز به تن خویش از اینجا راه کوفه پیش گیر و چون این همه خلق بر تو فراز آیند سپاه تو بیشتر باشد و کار بر تو آسان گردد. مسلمانان که در پای منبر بودند این رأی عثمان را بپسندیدند و آفرین خواندند. عمر روی به علی [علیه‌السلام] کرد که نیز آنجا بود و پرسید رأی تو چیست یا اباالحسن؟ علی گفت اگر سپاه شام همه از آنجا به یاری تو آیند، روم بر آنجا دست اندازد و اگر همه سپاه یمن آیند، زنگیان بر ملک آنها طمع ورزند و آمدن تو را نیز روی نیست و ما از عهد پیغمبر باز، هرگز به کثرت سپاه بر دشمن پیروز نشده‌ایم که پیروزی ما به حق بوده است نه به زور. اکنون رأی آن است که به سپاه شام و عمان و دیگر شهرها بنویسی تا بر جای خویش بباشند و هرکدام سه یک از عدهٔ خویش را به یاری تو بفرستند.

این رأی را عمر بپسندید و آنگاه گفت کسی را فرمانده جنگ کنم که طعمهٔ این قوم نباشد. پس نعمان‌بن مقرن را که از یاران پیغمبر و از سواران عرب بود و در این هنگام درکسکر عامل خراج بود برین سپاه فرماندهی داد و بدونامه‌نوشت که فرمانده سپاه تویی و فرمان داد که اگر نعمان کشته شود حذیفة‌بن الیمان فرمانده است و اگر حذیفه به قتل آید جریربن عبدالله. و همچنین پس از جریر فرمان مغیرة‌بن شعبه راست و پس از مغیره، اشعث‌بن قیس را. و در نامه‌ای که به نعمان‌بن مقرن نوشت وی را گفت که دو تن از دلاوران عرب در سپاه تو هست: عمروبن معدیکرب و طلیحة‌بن خویلد. آنان را به هیچ کاری مگمار اما در هر کار با آنان رأی بزن.

ابوموسی در این هنگام به بصره بود. سه یکی از سپاه بصره برگرفت و به کوفه آمد. نعمان نیز بیامد و سپاه از هر سو گرد گشت. برگ و ساز بساختند و همه راه نهاوند پیش گرفتند.

فتح نهاوند

سپاه ایران نیز به سرداری فیروزان یا مردان شاه، ساز و برگ بسیار آماده کرده

بودند. دو لشکر در نزدیک نهاوند خیمه زدند و چندی در برابر یکدیگر نشستند. چون ایرانیان جنگ را نیاغازیدند و هر روز نیز به آنها از هر سوی کشور مدد می‌رسید، عربان ستوه گشتند و به هراس افتادند که فرجام کار چه خواهد بودن؟ سران سپاه عرب به چاره‌جویی نشستند و رأی چنان دیدند که باید آوازه دراندازند که خلیفهٔ مسلمانان در مدینه مرده است و باید سپاه جنگ ناکرده بازگردد چنین کردند و آهنگ بازگشت نمودند. ایرانیان از سنگرها و قلعه‌های خویش برآمدند تا عربان را دنبال کنند و بدین بهانه پراکنده شدند، تا به تازیان رسیدند تازیان برگشتند و جنگی سخت درپیوستند و چند روز بکشید و از هر دو سوی خلقی بسیار کشته شد. سرانجام سپاه ایران بشکست و بگریخت و نهاوند نیز به‌دست عرب افتاد. از آنجا به راه همدان و آذربایجان رفتند و دیگر ایرانیان را بیش یارای مقاومت نبود. فتح نهاوند در واقع راه تصرّف تمام ایران را بر روی اعراب بگشود و این آخرین مقاومت منظّم بود که دولت ساسانی در برابر تازیان از خود نشان داد. از این پس دیگر نه دولتی در کار بود و نه کشوری. همه چیز به‌دست عرب افتاده بود. سال بعد همدان و کاشان و اصفهان و استخر نیز به‌دست تازیان افتاد و یزدگرد از فارس به کرمان و از آنجا به سیستان رفت و سرانجام به مرو کشید.

در فتح نهاوند آخرین بازماندهٔ گنجهای خسروانی نیز به‌دست فاتحان افتاد. پس از آن نیز دیگر ایرانیان را ممکن نشد که لشکری فراهم آورند و در برابر عرب درایستند. همه چیز و همه جا، در دست عرب بود و از این روی بود که عرب این پیروزی را فتح‌الفتوح خواند.

۳

آتش خاموش

آغاز یک فاجعه

سقوط نهاوند در سال ۲۱ هجری، چهارده قرن تاریخ پرحادثه و باشکوه ایران باستان را که از هفت قرن قبل از میلاد تا هفت قرن بعد از آن کشیده بود پایان بخشید. این حادثه فقط سقوط دولتی با عظمت نبود، سقوط دستگاهی فاسد و تباه بود. زیرا در پایان کار ساسانیان از پریشانی و بی‌سرانجامی در همه کارها فساد و تباهی راه داشت. جور و استبداد خسروان، آسایش و امنیت مردم را عرضهٔ خطر می‌کرد و کژخویی و سست‌رایی موبدان اختلاف دینی را می‌افزود. از یک‌سو سخنان مانی و مزدک در عقاید عامه رخنه می‌انداخت و از دیگر سوی، نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آیین بودا در شرق قدرت آیین زرتشت را می‌کاست. روحانیان نیز چنان در اوهام و تقالید کهن فرورفته بودند که جز پروای آتشگاه‌ها و عواید و فواید آن را نمی‌داشتند و از عهدهٔ دفاع آیین خویش هم برنمی‌آمدند.

وحدت دینی در این روزگار تزلزلی تمام یافته بود و از فسادی که در اخلاق موبدان بود، هوشمندان قوم از آیین زرتشت سرخورده بودند و آیین تازه‌ای می‌جستند که جنبهٔ اخلاقی و روحانی آن از دین زرتشت قوی‌تر باشد و رسم و آیین طبقاتی کهن را نیز درهم فرو ریزد. نفوذی که آیین ترسا در این ایام، در ایران یافته بود از همین جا بود. عبث نیست که روزبه بن مرزبان، یا چنان که بعدها خوانده شد، سلمان فارسی آیین ترسا گزید و باز خرسندی نیافت. ناچار در پی دینی تازه در شام و حجاز می‌رفت.

باری از این روی بود که در این ایام زمینهٔ افکار از هر جهت برای پذیرفتن دینی تازه آماده بود و دولت نیز که از آغاز عهد ساسانیان با دین توأم گشته بود، دیگر از ضعف و سستی نمی‌توانست در برابر هیچ حمله‌ای تاب بیاورد. و بدین‌گونه، دستگاه دین و دولت با آن هرج و مرج خون‌آلود و آن جور و بیداد شگفت‌انگیز که در پایان عهد ساسانیان وجود داشت، دیگر چنان از هم گسیخته بود که هیچ امکان دوام و بقاء نداشت. دستگاهی پریشان و کاری تباه بود که نیروی همّت و ایمان ناچیزترین و کم‌مایه‌ترین قومی می‌توانست آن را از هم بپاشد و یکسره نابود و تباه کند. بوزنطیه ـ یا چنان که امروز می‌گویند: بیزانس ـ که دشمن چندین سالهٔ ایران بود نیز از بس خود در آن روزها گرفتاری داشت نتوانست این فرصت را به غنیمت گیرد و عرب که تا آن روزها هرگز خیال حمله به ایران را نیز در سر نمی‌پرورد جرأت این اقدام را یافت.

بدین ترتیب، کاری که دولت بزرگ روم با آیین قدیم ترسایی نتوانست در ایران از پیش ببرد، دولت خلیفهٔ عرب با آیین نورسیدهٔ اسلام از پیش برد و جایی خالی را که آیین ترسایی نتوانسته بود پر کند، آیین مسلمانی پر کرد. بدین‌گونه بود که اسلام بر مجوس پیروزی یافت. اما این حادثه هرچند در ظاهر خلاف آمدِ عادت بود در معنی ضرورت داشت و اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. سالها بود که خطر سقوط و فنا در کنار مرزها و پشت دروازه‌های دولت ساسانی می‌غرّید. مردم که از جور فرمانروایان و فساد روحانیان به ستوه بودند آیین تازه را نویدی و بشارتی یافتند و از این‌رو بسا که به پیشواز آن می‌شتافتند. چنان که درکنار فرات، یک جا، گروهی از دهقانان جسر ساختند تا سپاه ابوعبیده به خاک ایران بتازد، و شهر شوشتر را یکی از بزرگان شهر به خیانت تسلیم عرب کرد و هرمزان حاکم آن، بر سر این خیانت به اسارت رفت. در ولایاتی مانند ری و قومس و اصفهان و جرجان و طبرستان، مردم جزیه را می‌پذیرفتند اما به جنگ آهنگ نداشتند و سببش آن بود که از بس دولت ساسانیان دچار بیدادی و پریشانی بود کس به دفاع از آن علاقه‌ای و رغبتی نداشت. از جمله آورده‌اند که مرزبان اصفهان فاذوسبان نام مردی بود با غیرت، چون دید که مردم را

به جنگ عرب رغبت نیست و او را تنها می‌گذارند، اصفهان را بگذاشت و با سی تن از تیراندازان خویش راه کرمان پیش گرفت تا به یزدگرد شهریار بپیوندد اما تازیان در پی او رفتند و بازش آوردند و سرانجام صلح افتاد، بر آن‌که جزیه بپردازند و چون فاذوسبان به اصفهان بازآمد، مردم را سرزنش کرد که مرا تنها گذاشتید و به یاری برنخاستید سزای شما همین است که جزیه به عربان بدهید. حتی از سواران بعضی به طیب خاطر مسلمانی را پذیرفتند و به بنی تمیم پیوستند. چنان‌که سیاه اسواری، با عده‌ای از یارانش که همه از بزرگان سپاه یزدگرد بودند چون کرّ و فرّ تازیان بدیدند و از یزدگرد نومید شدند به آیین مسلمانی گرویدند و حتی در بسط و نشر اسلام نیز اهتمام کردند.

همین نومیدیها و ناخرسندیها بود که عربان را در جنگ ساسانیان پیروزی داد و با سقوط نهاوند، عظمت و جلال خاندان کسری را یکسره درهم ریخت. این پیروزی، که اعراب در نهاوند به‌دست آوردند امکان هرگونه مقاومت جدّی و مؤثّری را که ممکن بود در برابر آنها روی دهد نیز از میان برد.

در واقع این فتح نهاوند، در آن روزگاران پیروزی بزرگی بود. پیروزی قطعی ایمان و عدالت بر ظلم و فساد بود. پیروزی نهایی سادگی و فداکاری بر خودخواهی و تجمل‌پرستی بود. رفتار سادهٔ اعراب در جنگهای قادسیه و جلولاء، و پیروزی شگفت‌انگیزی که بدان آسانی برای آنها دست داد و به نصرت آسمانی می‌مانست، جنگجویان ایران را در نبرد به تردید می‌انداخت و جای آن نیز بود. این اعراب که جای خسروان و مرزبانان پرشکوه و جلال ساسانی را می‌گرفتند مردم ساده و بی‌پیرایه‌ای بودند که جز جبروت خدا را نمی‌دیدند. خلیفهٔ آنها که در مدینه می‌زیست از آن همه تجمّل و تفنّن که شاهان جهان را هست هیچ نداشت و مثل همهٔ مردم بود. آنها نیز که از جانب او در شهرها و ولایتهای تسخیر شده به حکومت می‌نشستند و جای مرزبانان و کنارنگان پادشاهان ساسانی بودند زندگی سادهٔ فقرآلود زاهدانه یا سپاهیانه داشتند. سلمان فارسی که بعدها از جانب عمر به حکومت مدائن رسید نان جوین می‌خورد و جامهٔ پشمین می‌داشت. در مرض

موت می‌گریست که از عقبهٔ آخرت جز سبکباران نگذرند و من با این همه اسباب دنیوی چگونه خواهم گذشت. از اسباب دنیوی نیز جز دواتی و لولئینی نداشت. این مایه سادگی سپاهیانه یا زاهدانه، البته شگفت‌انگیز بود و ناچار در دیدهٔ مردمی که هزینهٔ تجمّل و شکوه امراء و بزرگان ساسانی را با عسرت و رنج و با پرداخت مالیاتها و سخره‌ها تأمین می‌کردند، اسلام را ارج و بهای فراوان می‌داد. در روزگاری که مردم ایران خسروان خویش را تا درجهٔ خدایان می‌پرستیدند و با آنها از بیم و آزرم، رویاروی نمی‌شدند و اگر نیز به‌درگاه می‌رفتند پنام در روی می‌کشیدند، چنان‌که در آتشگاه‌ها رسم بود، عربان ساده‌دل وحشی طبع با خلیفهٔ پیغمبر خویش، که امیر آنان بود، در نهایت سادگی سلوک می‌کردند. خلیفه با آنها در مسجد می‌نشست و رای می‌زد و آنها نیز بسا که سخن وی را قطع می‌کردند و بر وی ایراد می‌گرفتند و این شیوهٔ رفتار و اطوار ساده، ناچار کسانی را که از احوال و اوضاع حکومت خویش ستوه بودند بر آن می‌داشت که عربان و آیین تازهٔ آنها را به دیدهٔ اعجاب و تحسین بنگرند.

باری سقوط نهاوند، که نسب‌نامهٔ دولت ساسانیان را ورق بر ورق به طوفان فنا داد، بیدادی و تباهی شگفت‌انگیزی را که در آخر عهد ساسانیان بر همهٔ شئون ملک رخنه کرده بود پایان بخشید و دیوار فرو ریختهٔ دولت ناپایداری را که موریانهٔ فساد و بیداد آن را سست کرده بود و ضربه‌های کلنگ حوادث در ارکان آن تزلزل افکنده بود عرضهٔ انهدام کرد.

مقاومتهای کوچک محلی که از آن پس - پس از فتح نهاوند - در شهرها و دیه‌های ایران گاه‌گاه در برابر عربان روی داد البته بر مهاجمان گران تمام شد اما همهٔ این مقاومت‌ها نتوانست «سواران نیزه‌گذار» را از ورود به کشور «شهریاران» و سرزمین «جنگی سواران» منع نماید.

مقاومت‌های محلّی

این مقاومتهای محلّی غالباً بیش از یک حمله دیوانه‌وار عصبانی نبود. پس از آن

سقوط مهیب که دستگاه حکومت و سازمان جامعهٔ ایرانی را درهم فرو ریخت، این اضطرابها و حرکتها لازم بود تا بار دیگر احوال اجتماعی قوام یابد و تعادل خود را به‌دست آورد. ری پس از سقوط نهاوند به‌دست عربان افتاد. مردم چندین بار با فاتحان صلح کردند و پیمان بستند اما هرچندگاه که امیر تغییر می‌یافت سر به شورش برمی‌آوردند. مدتها بعد، یعنی در زمان حکومت ابوموسی اشعری بر کوفه و اعمال آن، بود که وضع ری آرام و قرار یافت. ابوموسی وقتی به اصفهان رسید مسلمانی بر مردم عرضه کرد. نپذیرفتند، از آنها جزیه خواست قبول کردند و شب صلح افتاد اما چون روز فراز آمد غدر آشکار کردند و با مسلمانان به جنگ برخاستند تا ابوموسی با آنها جنگ کرد. و این خبر را در باب اهل قم نیز آورده‌اند. در سالهای ۲۸ و ۳۰ هجری تازیان دو دفعه مجبور شدند استخر را فتح کنند. در دفعهٔ دوم مقاومت مردم چندان با رشادت و گستاخی مقرون بود که فاتح عرب را از خشم و کینه دیوانه کرد. نوشته‌اند که چون عبدالله‌بن عامر فاتح مزبور از پیمان شکستن مردم استخر آگاه شد و دانست که مردم بر ضد عربان به شورش برخاسته‌اند و عامل وی را کشته‌اند «سوگند خورد که چندان بکشد از مردم استخر که خون براند. به استخر آمد و به جنگ بستد... و خون همگان مباح گردانید و چندان که می‌کشتند، خون نمی‌رفت تا آب گرم بر خون می‌ریختند. پس برفت و عدد کشتگان که نام‌بردار بودند چهل هزار کشته بود، بیرون از مجهولان[1]» مقاومتهای مردم دلاور ایران با چنین قساوت و جنایتی درهم شکسته می‌شد اما این سخت‌کشی‌ها هرگز نمی‌توانست اراده وروح آن عدهٔ معدودی را که در راه دفاع از یار و دیار خویش، خون و عمر و زندگی خود را نثار می‌کردند، یکسره خفه و تباه کند. از این‌رو همه‌جا، هرجا که ممکن بود ناراضیان در برابر فاتحان درایستادند. هر شهر که یک‌بار اسلام آورده بود و تسلیم شده بود وقتی ناراضیان در آن شهر، دوباره مجال سرکشی می‌یافتند در شکستن پیمانی که با عربان بسته بود دیگر لحظه‌ای تردید و درنگ نمی‌کرد. در تاریخ فتوح اسلام در ایران، مکرّر به این‌گونه صحنه‌ها می‌توان برخورد. در سال

۱ـ فارسنامه ابن‌بلخی، ص ۱۱۶.

سی‌ام هجری مردم خراسان که قبول اسلام کرده بودند مرتد شدند و عثمان خلیفهٔ مسلمانان عبدالله‌بن عامر و سعیدبن عاص را فرمان داد که آنان را سرکوبی نمایند و برای دوم بار عربان مجبور شدند گرگان و طبرستان و تمیشه را فتح کنند[۱] سیستان در روزگار خلافت عثمان فتح شد اما وقتی خبر قتل عثمان آنجا رسید، مردم گستاخ شدند و کسی را که از جانب عربان برآنجا حکومت می‌کرد از سیستان براندند.[۲] مرزبان آذربایجان که در اردبیل مقرّ داشت با عربان سخت جنگید و پس از جنگ‌های خونین با حذیفةبن الیمان بر هشتصد هزار درم صلح کرد. اما وقتی عمر خلیفهٔ دوم، حذیفه را از آذربایجان باز خواند و دیگری را به‌جای او گماشت مردم آذربایجان بار دیگر بهانه‌ای برای شورش و سرکشی به‌دست آوردند...[۳]

این شورش‌ها و مقاومتها برای بازگشت دولت ساسانیان نبود. برای آن بود که مردم به عربان سر فرو نیاورند و جزیهٔ سنگین را که بر آنها تحمیل می‌شد، نپذیرند. این پرخاشجویی با عرب نه فقط درکسانی که در شهرهای ایران مانده بودند به‌شدت وجود داشت درکسانی نیزکه به میان اعراب و در عراق و حجاز بودند مدتها باقی بود.

قتل عمر

توطئه قتل عمرکه بعضی از ایرانیان ساکن مدینه در آن دست‌اندرکار بودند گواه این دعوی است، ابولؤلؤ فیروزکه دو سال بعد از فتح نهاوند، عمر بر دست او کشته شد از مردم نهاوند بود. نوشته‌اند که او قبل از اسلام به اسارت روم افتاده بود و سپس مسلمانان او را اسیر کرده بودند. این که او را رومی و حبشی و ترسا گفته‌اند، نیز ظاهراً از همین جاست و محل تأمّل هم هست. به‌هرحال نوشته‌اند که وقتی اسیران نهاوند را به مدینه بردند ابولؤلؤ فیروز، ایستاده بود و در اسیران می‌نگریست. کودکان خردسال را که در بین این اسیران بودند دست بر سرهاشان

۱- مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۲۸۳. ۲- کامل، حوادث سنهٔ ۲۹.
۳- بلاذری، ص ۳۲٦.

می‌پسود و می‌گریست و می‌گفت عمر جگرم بخورد. نوشته‌اند این فیروز، غلام مغیرةبن شعبه بود. بلعمی گوید که «درودگری کردی و هر روز مغیره را دو درم دادی. روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردی نشسته بود. گفت یا عمر مغیره بر من غلّه نهاده است و گران است و نتوانم دادن بفرمای تاکم کند. گفت چنداَست؟ گفت روزی دو درم. گفت چه کار دانی؟ گفت درودگری دانم و نقاشم و کنده‌گر، و آهنگری نیز توانم. پس عمر گفت چندین کار که تو دانی، دو درم روزی نه بسیار بود. چنین شنیدم که تو گویی من آسیا کنم بر باد که گندم آس کند. گفت آری. عمر گفت مرا چنین آسیا باید که سازی. فیروز گفت اگر زنده باشم سازم تو را یک آسیا که همهٔ اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند. و خود برفت. عمر گفت این غلام مرا بکشتن بیم کرد. به ماه ذی‌الحجّه بود بامداد سفیده دم. عمر به نماز بامداد بیرون شد به مَزگِت(۱) و همه یاران پیغمبر صف کشیده بودند و این فیروز نیز پیش صف اندر نشسته و کاردی حبشی داشت. دسته به میان اندر، چنان که تیغ هر دو روی بُوَد و راست و چپ بزند و اهل حبشه چنان دارند. چون عمر پیش صف اندر آمد، فیروز او را شش ضرب بزد از راست و چپ، بر بازو و شکم، و یک زخم از آن بزد به زیر ناف، از آن یک زخم شهید شد و فیروز از میان مردم بیرون جست...» در این توطئهٔ قتل عمر چنان که از قرائن برمی‌آید ظاهراً هرمزان و چندتن از یاران پیغمبر دست داشته‌اند. بلعمی می‌گوید که چون «عثمان به مَزگِت آمد و مردمان گرد آمدند، نخستین کاری که کرد عبیدالله‌بن عمر را بخواند و از همهٔ پسران عمر عبیدالله مهتر بود. و آن هرمزان که از اهواز آورده بودند پیش پدرش و مسلمان شده بود، همه با ترسایان نشستی و جهودان، و هنوز دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را شهید کرد ترسا بود و او هم با هرمزان همدست بود و غلامی بود از آن سعدبن ابی‌وقّاص، حنیف [جفنه؟] نام، و هر سه به یک جای نشستندی و ابوبکر را پسری بود نامش عبدالرحمن، با عبیدالله‌بن عمر دوست بود و این کارد که عمر را بدان زدند سلاح حبشه بود و به سه روز پیش از آن که عمر را بکشتند عبیدالله با عبدالرحمن نشسته

۱ـ مَزگِت به فتح میم و کسر گ به معنی مسجد است.

بود. عبدالرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم بر میان ابولؤلؤ بسته، عبیدالله گفت به در هرمزان گذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا، غلام مغیرة‌بن شعبه و این ترسا غلام سعدبن ابی‌وقّاص نیز بود و هرسه حدیث همی کردند و چون من به گذشتم برخاستند و آن کارد از کنار فیروز بیفتاد... پس آن روز که فیروز عمر را آن زخم زد و از مزگت بیرون جست و بگریخت مردی از بنی‌تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کارد بیاورد. عبیدالله آن کارد بگرفت و گفت من دانم که فیروز این نه به تدبیر خویش کرد والله که اگر امیرالمؤمنین بدین زخم وفات کند من خلقی را بکشم که ایشان اندرین همداستان بوده‌اند. پس آن روز که عمر وفات یافت، عبیدالله چون از سر گور بازگشت به در هرمزان شد و او را بکشت و به در سعد شد و حنیفه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت غلام مرا چرا کشتی؟ عبیدالله گفت بوی خون امیرالمؤمنین عمر از تو می‌آید تو نیز بکشتن نزدیکی. عبیدالله موی داشت تا به کتف. پس چون سعد را بکشتن بیم کرد سعدبن ابی‌وقّاص فراز شد و مویش بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکران را فرمود تا او را به خانه‌ای کردند تا خلیفه پدید آید که قصاص کند. پس چون عثمان بنشست نخستین کاری که کرد آن بود که عبیدالله عمر را بیرون آورد از خانهٔ سعد و یاران پیغمبر صلّی‌الله علیه‌وآله نشسته بودند، گفت چه بینید و او را چه باید کردن؟ علی گفت بباید کشتن به خون هرمزان که هرمزان را بی‌گناه بکشت و این هرمزان مولای عبّاس بن‌عبدالمطّلب بود... و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همهٔ بنی‌هشام را در خون او سخن بود پس چون علی عثمان را گفت عبیدالله را بباید کشتن، عمروبن عاص گفت این مرد را پدر کشتند او را بکشی، دشمنان گویند خدای تعالی کشتن اندر میان یاران پیغمبر افکند و خدای، تو را از این خصومت دورکرده است که این نه اندر سلطانی تو بود. عثمان گفت راست گفتی من این را عفو کردم ودیت هرمزان از خواستهٔ خویش بدهم و از عبیدالله دست بازداشت.»

بدین‌گونه، ایرانیان کینهٔ ضربتی را که از دست عمر، در قادسی و جلولاء و نهاوند دیده بودند در مدینه از او بازستاندند و نیز در هر شهری که مورد تجاوز و

دستبرد عربان می‌گشت، ناراضیان تا آنجا که ممکن بود، درمی‌ایستادند و تا وقتی که به کلّی از دفاع و مقاومت نومید نشده بودند در برابر این فاتحان که بر رغم سادگی سپاهیانه رفتاری تند و خشن داشتند سر به تسلیم فرود نمی‌آوردند.

با این حال، وقتی آخرین پادشاه سرگردان بدفرجام ساسانی در مرو به‌دست یک آسیابان گمنام کشته شد و شاهزادگان و بزرگان ایران پراکنده و بی‌نام و نشان گشتند، رفته‌رفته آخرین آبها نیز از آسیاب افتاد و مقاومتهای بی‌نظم و غالباً بی‌نقشه و بی‌نتیجه‌ای هم که در بعضی شهرها از طرف ایرانیان در مقابل عربان می‌شد به‌تدریج از میان رفت. عربان بر اوضاع مسلّط گشتند. امّا هیچ‌چیز مضحک‌تر و شگفت‌انگیزتر و در عین حال ظالمانه‌تر از رفتار این فاتحان خشن و ساده‌دل نسبت به مغلوبان نبود.

رفتار فاتحان

داستانهایی که در کتابها در این باب نقل کرده‌اند شگفت‌انگیز است و بسا که مایهٔ حیرت و تأثّر می‌شود. نوشته‌اند که فاتح سیستان، عبدالرحمن‌بن سمره، سنّتی نهاد که «راسو وجژ را نباید کشت»[1] اما گویا سوسمارخواران گرسنه چشم از خوردن راسو وجژ نیز نمی‌توانستند خودداری کنند. در فتح مدائن نیز عربان نمونه‌هایی از سادگی و کودنی خویش، نشان دادند.

«گویند شخصی پاره‌ای یاقوت یافت در غایت جودت و نفاست و آن را نمی‌شناخت، دیگری به او رسید که قیمت او می‌دانست آن را از او به هزار درم بخرید. شخصی به حال او واقف گشت گفت آن یاقوت ارزان فروختی. او گفت اگر بدانستمی که بیش از هزار عددی هست در بهای آن طلبیدمی. دیگری را زر سرخ به‌دست آمد در میان لشکر ندا می‌کرد صفرا را به بیضا که می‌خرد؟ وگمان او آن بود که نقره از زر بهتر است. و همچنین جماعتی از ایشان انبانی پر از کافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیگ ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد

۱- تاریخ سیستان، ص ۸۵. جُژ: به ضم اول، خارپشت را گویند.

خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور است و از ایشان آن را به کرباس پاره‌ای که دو درم ارزیدی بخرید».[۱]

اما وحشی طبعی و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را درکشور فتح شده به‌دست گرفتند. ضمن فرمانروایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه‌جویی و درنده‌خویی عربان آشکار گشت. روایتهایی که در این باب درکتابها نقل کرده‌اند، طمع‌ورزی و تندخویی این فاتحان را در معامله با مغلوبان نشان می‌دهد. بسیاری از این داستانها شاید افسانه‌هایی بیش نباشد اما در هر حال رفتار مسخره‌آمیز و دیوانه‌وار قومی فاتح، اما عاری از تهذیب و تربیت را بخوبی بیان می‌کند. می‌نویسند: اعرابیی را بر ولایتی والی کردند جهودان را که در آن ناحیه بودند گرد آورد و از آنها دربارهٔ مسیح پرسید. گفتند او را کشتیم و به‌دار زدیم. گفت آیا خونبهای او را نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت به خدا سوگند که از اینجا بیرون نروید تا خونبهای او را بپردازید... ابوالعاج بر حوالی بصره والی بود مردی را از ترسایان نزد او آوردند پرسید نام تو چیست؟ مرد گفت «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیهٔ یک تن می‌پردازی؟ پس فرمان داد تا به زور جزیهٔ سه تن از او بستاندند.[۲]

از این‌گونه داستانها درکتابهای قدیم نمونه‌های بسیار می‌توان یافت. از همهٔ اینها بخوبی برمی‌آید که عرب برای ادارهٔ کشوری که گشوده بود تا چه اندازه عاجز بود... با این همه دیری برنیامد که مقاومتهای محلّی نیز از میان رفت و عرب با همه ناتوانی و درماندگی که داشت بر اوضاع مسلّط گشت و از آن پس، محرابها و مناره‌ها، جای آتشکده‌ها و پرستشگاهها را گرفت. زبان پهلوی جای خود را به لغت تازی داد. گوش‌هایی که به شنیدن زمزمه‌های مغانه و سرودهای خسروانی انس

۱ـ تجارب‌السلف، ص ۳۰.

۲ـ عیون‌الاخبار، ج ۱، ص ۷۶ و ۷۷. و نیز از همین‌گونه است داستان آن اعرابی که حجّاج او را ولایت اصفهان داد و او کسانی را که از ادای خراج طفره می‌زدند سر برید و سرهاشان در توبره کرد. رک: مروج‌الذهب، ج ۲، ص ۱۶۰ طبع مصر. و نیز رجوع شود به کتاب حاضر، ص ۹۳.

گرفته بودند، بانگ تکبیر و طنین صدای مؤذّن را با حیرت و تأثّر تمام شنیدند. کسانی که مدّتها از ترانه‌های طرب‌انگیز بارید و نکیسا لذت برده بودند رفته‌رفته با بانگ حدی و زنگ شتر مأنوس شدند. زندگی پر زرق و برق اما ساکن و آرام مردم، از غوغا و هیاهوی بسیار آکنده گشت. به‌جای باژ و برسم و کستی و هوم و زمزمه، نماز و غسل و روزه و زکوة و حج به‌عنوان شعائر دینی رواج یافت.[۱]

باری مردم ایران، جز آنان که به‌شدّت تحت‌تأثیر تعالیم اسلام واقع گشته بودند نسبت به عربان با نظر کینه و نفرت می‌نگریستند اما در آن میان سپاهیان و جنگجویان، به این کینه، حس تحقیر و کوچک شماری را نیز افزوده بودند. این جماعت، عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند. عبارت ذیل که در کتابهای تازی از قول خسرو پرویز نقل شده است نمونهٔ فکر اسواران و جنگجویان ایرانی دربارهٔ تازیان محسوب تواند شد؛ خسرو می‌گوید: «اعراب را نه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا. آنها را نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوّت و قدرت. آنگاه گواه فرومایگی و پستی همّت آنان همین بس، که آنها با جانوران گزنده و مرغان آواره در جای و مقام برابرند، فرزندان خود را از راه بینوایی و نیازمندی می‌کشند و یکدیگر را بر اثر گرسنگی و درماندگی می‌خورند، از خوردنیها و پوشیدنیها و لذّتها و کامرانیهای این جهان یکسره بی‌بهره‌اند. بهترین خوراکی که منعمانشان می‌توانند به‌دست آورد، گوشت شتر است که بسیاری از درندگان آن را از بیم دچارشدن به بیماریها و به سبب ناگواری و سنگینی نمی‌خورند...» کسانی که دربارهٔ اعراب بدین‌گونه فکر می‌کردند طبعاً نمی‌توانستند زیر بار تسلّط آنها بروند. سلطهٔ عرب برای آنان هیچ‌گونه قابل تحمّل نبود. خاصّه که استیلای عرب بدون غارت و انهدام و کشتار انجام نیافت.

در برابر سیل هجوم تازیان، شهرها و قلعه‌های بسیار ویران گشت. خاندان‌ها و دودمان‌های زیاد بر باد رفت. نعمتها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنایم و انفال نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند.

۱- عقدالفرید، ج ۲، ص ۵، چاپ قاهره، ۱۳۵۹.

از پیشه‌وران و برزگران که دین مسلمانی را نپذیرفتند باج و ساوگران به زور گرفتند و جزیه نام نهادند.

همهٔ این کارها را نیز عربان در سایهٔ شمشیر و تازیانه انجام می‌دادند. هرگز در برابر این کارها هیچ‌کس آشکارا یارای اعتراض نداشت. حدّ و رجم و قتل و حرق، تنها جوابی بود که عرب، خاصّه در عهد امویان به‌هرگونه اعتراضی می‌داد.

موالی و بنی‌امیّه

حکومت بنی‌امیّه برای آزادگان و بزرگ‌زادگان ایران قابل تحمّل نبود زیرا بنیاد آن را بر کوچک‌شماری عجم و برتری عرب نهاده بودند. طبقات پایین‌تر نیز به سختی می‌توانستند آن را تحمّل نمایند. زیرا آنها نه از خلیفه و عمال او نواختی و آسایشی دیده بودند و نه تعصّبات دینی دیرینه را فراموش کرده بودند. عبث نیست که هرجا شورشی و آشوبی برضد دستگاه بنی‌امیّه رخ می‌داد، ایرانیها در آن دخالت داشتند.

خشونت و قساوت عرب نسبت به مغلوب‌شدگان بی‌اندازه بود. بنی‌امیّه که عصبیّت عربی را فراموش نکرده بودند، حکومت خود را بر اصل «سیادت عرب» نهاده بودند. عرب با خودپسندی کودکانه‌ای که در هر فاتحی هست مسلمانان دیگر را موالی یا بندگان خویش می‌خواند. تحقیر و ناسزایی که در این نام ناروا وجود داشت، کافی بود که همواره ایرانیان را نسبت به عرب بدخواه و کینه‌توز نگهدارد. امّا قیود و حدود جابرانه‌ای که بر آنها تحمیل می‌شد این کینه و نفرت را موجّه‌تر می‌کرد. بیداد و فشار دستگاه حکومت سخت‌مایهٔ نگرانی و نارضایی مردم بود. نظام حکومت اشرافی بنی‌امیّه، آزادگان و نژادگان ایران را مانند بندگان درم خرید از تمام حقوق و شئون مدنی و اجتماعی محروم می‌داشت و بدین‌گونه تحقیر و همه‌گونه جور و استبداد با نام موالی پیوسته بود. مولی نمی‌توانست به هیچ کار آبرومند بپردازد. حقّ نداشت سلاح بسازد و بر اسب بنشیند. اگر یک مولای نژادهٔ ایرانی، دختری از بیابان‌نشینان بی‌نام و نشان عرب را به زن می‌کرد، یک سخن‌چین

فتنه‌انگیز کافی بود که با تحریک و سعایت، طلاق و فراق را بر زن و تازیانه و زندان را بر مرد تحمیل نماید.

حکومت و قضاوت نیز همه جا مخصوص عرب بود و هیچ مولایی به این‌گونه مناصب و مقامات نمی‌رسید. حجّاج‌بن یوسف بر سعیدبن جبیر که از پارساترین و آگاه‌ترین مسلمانان عصر خود بود منّت می‌نهاد که او را با آن که از موالی است چندی به قضاء کوفه گماشته است؛ نزد آنها اشتغال به مقامات و مناصب حکومت در خور موالی نبود؛ زیراکه با اصل سیادت فطری نژاد عرب منافات داشت. امّا این ترتیب نمی‌توانست دوام داشته باشد. زیرا عرب برای کشورداری و جهانبانی به هیچ‌وجه ذوق و استعداد و تجربهٔ کافی نداشت.

برتری ایرانیها

این «نژاد برتر» که میدان فکر و عمل او هرگز از جولانگاه «اسبان و شترانش» تجاوز نکرده بود، برای ادارهٔ کشورهای وسیعی که به‌دستش افتاد نمی‌توانست به‌کلّی از موالی صرف‌نظر نماید. ناچار دیر یا زود برتری «موالی» را اذعان نمود. عبث نیست که یک خلیفهٔ خودخواه مغرور بلندپرواز اموی مجبور شد، این عبارت معروف را بگوید که: «از این ایرانیها شگفت دارم، هزار سال حکومت کردند و ساعتی به ما محتاج نبودند، و ما صدسال حکومت کردیم و لحظه‌ای از آنها بی‌نیاز نشدیم.» اما بر رغم کسانی که نمی‌توانستند این موالی را در رأس کارهای حکومت ببینند، دیری نگذشت که ایرانیان در قلمرو دین و علم جایگاه شایسته‌ای برای خود به‌دست آوردند.

چنان که در پایان دورهٔ اموی بیشتر فقها، بیشتر قضاة و حتی عدهٔ زیادی از عمّال از موالی بودند. موالی بر همهٔ شئون حکومت استیلا داشتند. بدین‌گونه هوش و نبوغ موالی به‌تدریج کارها را قبضه کرد. اما عرب بدون کشمکشهای شدید حاضر نشد به فزونی و برتری بندگان درم نخریدهٔ خویش، تسلیم شود. در این کشمکشها ایرانیان مجالی یافتند که برتری معنوی و مادّی خود را بر فاتحان تحمیل نمایند. آنها

نه فقط بر رغم افسانهٔ «سیادت عرب» در زمینهٔ امور اداری بر فاتحان خود برتری یافتند بلکه در قلمرو جنگ و سیاست نیز تفوّق خود را اثبات کردند.

اما از همان بامداد اسلام، ایرانی، نفرت و کینهٔ شدید خود را نسبت به دشمنان و باج‌ستانان خود آشکار نمود. نه فقط یک ایرانی، در سال ۲۵ هجری عمربن خطّاب خلیفهٔ دوم را با خنجر از پا درآورد، بلکه از آن پس نیز هر فتنه و آشوبی که در عالم اسلام رخ داد ایرانیها در آن عامل عمده بودند. نفرت از عرب و نارضایی از بدرفتاری و تعصّب نژادی بنی‌امیّه آنها را وادار می‌کرد که در نهضت ضد خلافت شرکت نمایند. چنان که بیست هزار تن از آنان که به‌نام حمراء دیلم در کوفه می‌زیستند در سال ۶۴ هجری دعوت مختار را که بر ضدّ بنی‌امیّه قیام نمود اجابت کردند.

در قیام مختار، ایرانیان فرصت مناسبی جهت خروج بر بنی‌امیّه و عربان یافتند. در آن زمان کوفه از مراکز عمدهٔ ایرانیان و شیعیان علی (ع) که با بنی‌امیّه عداوت سخت داشتند محسوب می‌شد. این شهر مرکز خلافت علی (ع) بود و از این‌رو عدّهٔ بسیاری از پیروان و هواخواهان او در این شهر مسکن گزیده بودند. عدّه‌ای از اساورهٔ ایرانی نیز از بازماندهٔ «جند شهنشاه»، پس از شکست قادسیه در این شهر باقی بود. اینان دیلمی‌هایی بودند که در سپاه ایران خدمت می‌کردند و بعد از جنگ قادسیه اسلام آورده بودند و در کوفه جای داشتند[۱] به‌علاوه کوفه در حدود حیره بنا شده بود و چنان که معلوم است این دیار از قدیم تحت حمایت پادشاهان ساسانی بود. خاطرهٔ قصر خُوَرْنَق و ماجرای نعمان و منذر هنوز در دل ایرانیانی که در حدود کوفه می‌زیستند گرم و زنده بود. از این‌رو کوفه برای ایجاد یک «کانون طغیان» بر ضد تازیان جای مناسبی به‌نظر می‌رسید.

چند سالی پس از فاجعهٔ کربلا، عده‌ای از شیعهٔ کوفه به ریاست سلیمان‌بن صرد خزاعی و مسیّب‌بن نجبةالفزاری در جایی به‌نام «عین‌الورده» به خونخواهی حسین‌بن علی علیه‌السلام برخاستند. و از تقصیری که در یاری امام کرده بودند توبه

۱- بلاذری، فتوح‌البلدان، ص ۲۸۰.

کردند و خود را «توّابین» نام نهادند. اما کاری از پیش نبردند و به‌دست عبیدالله‌بن زیاد پراکنده و تباه شدند.

قیام مختار

در این میان مختاربن ابی‌عبید ثقفی پدید آمد. «توبه‌کاران» راکه بر اثر شکست سابق پراکنده شده بودند، گرد آورد و دیگر بار به دعوی خونخواهی حسین‌بن علی (ع) برخاست. در این مقصود نیز کامیاب شد. زیرا با زیرکی و هوش کم‌نظیری توانست مردم ناراضی را نزد خود گرد آورد. اندکی بعد بسیاری از قاتلان امام حسین (ع) راکشت وکوفه را به‌دست کرد و تا حدود موصل را به حیطهٔ ضبط آورد. در اینجا بود که عبیدالله‌بن زیاد را شکست داد. عبیدالله در طی جنگی کشته شد و سرش را به کوفه بردند و از کوفه به مدینه فرستادند.

بدین‌گونه، در سایهٔ دعوت به خاندان رسول، مختار قدرت و شوکت تمام یافت. امّا در واقع نزد خاندان رسول، چندان مورد اعتماد نبود. علی‌بن حسین (ع) او را لعن کرد و رضا نداد که به‌نام او دعوت کند. محمّد حنفیّه هم از دعاوی او بیمناک و پشیمان گشت. اما از بیم آن‌که تنها نماند و به‌دست ابن‌زبیر گرفتار نشود از طرد و لعن او، که بدان مصمّم گشته بود، خودداری کرد[۱]. باری کار مختار، در سایهٔ دعوت به خاندان رسول، و یاری موالی، به‌تدریج بالاگرفت و مال و مرد بسیار به‌هم رسانید. مردم بدو روی آوردند، و او هرکدام از آنها را به نوع خاصی دعوت می‌کرد. بعضی را به امامت محمّدبن حنفیّه می‌خواند و نزد بعضی دعوی می‌نمود که بر خود او فرشته‌ای فرود می‌آید و وحی می‌آورد.[۲] حتّی نوشته‌اند که در نامه‌ای به احنف نوشت که «شنیده‌ام مرا دروغ‌زن شمردید پیش از من همهٔ پیغمبران را دروغ‌زن خوانده‌اند و من از آنها بهتر نیستم»[۳] و این‌گونه دعاوی موجب آن شد که مسلمانان، از او روی برتابند و به ابن‌زبیر و دیگران روی آورند و حتّی شیعیان نیز

۱- مروج‌الذهب، ج ۲، ص ۹۹ - ۹۸.
۲- مروج، ج ۲، ص ۹۹.
۳- عقدالفرید، ج ۶، ص ۲۵۰، چاپ قاهره.

اندک‌اندک از گرد او پراکنده شوند.

این مختار خود را از هواداران پیغمبر (ص) فرا می‌نمود. پدرش در جنگ با ایرانیان کشته شده بود. عمویش سعدبن مسعود که تربیت وی را برعهده داشت یک چند در دورهٔ خلافت علی (ع) به حکومت مدائن رسید. و در هنگامی که او در جنگ خوارج به یاری علی (ع) برخاست، مدائن چندی به‌دست مختار بود. با این همه، وقتی امام حسن (ع) از جنگ با معاویه انصراف یافت و نزد سعدبن مسعود آمد، مختار پیشنهاد کرد که او را نزد معاویه بفرستند و به او تسلیم کنند[1] این امر بهانه‌ای شد که شیعه پس از آن همواره مختار را بدان نکوهش کنند. در هر حال مقارن ایّام خلافت بنی‌امیّه، مختار بدان قوم علاقه‌ای نشان نداد. در واقعهٔ مسلم‌بن عقیل که به کوفه آمد تا مقدّمهٔ خلافت را برای حسین‌بن علی (ع) آماده سازد، و سپس گرفتار و کشته شد، مختار برخلاف بنی‌امیّه برخاست و به زندان افتاد. در واقعهٔ کربلا نیز دربند بود. چون رهایی یافت به مکّه رفت و با ابن‌زبیر که آهنگ خروج بر امویان داشت آشنا گشت. بعد از آن به طائف، زادگاه خویش رفت. یک سال بیش در آنجا نماند و باز به ابن‌زبیر پیوست. در واقعهٔ حصار مکّه که به سال ۶۴ روی داد نیز با او یاری کرد. امّا چندی بعد، باز ابن‌زبیر را بگذاشت و به کوفه رفت و در صدد اجرای طرح تازه‌ای افتاد. در آن هنگام که رمضان سال ۶۴ بود، شیعیان کوفه بر گرد سلیمان‌بن صُرَد خزاعی بودند اما کار آنها پیشرفت نداشت و عبیدالله زیاد آنها را مالشی سخت داده بود. مختار، چون نمی‌خواست فرمان رؤسای شیعه را گردن بنهد، دعوتی تازه آغاز نهاد و خود را فرستاده و نمایندهٔ محمّدبن حنفیّه فرزند علی (ع) خواند. شیوایی بیان و زیبایی گفتار او، که چون کاهنان قدیم سخن با سجع و استعاره می‌گفت، سبب نشر دعوی و بسط نفوذ او گشت. از این‌رو یک چند والی کوفه، که از جانب ابن‌زبیر در آنجا بود وی را بازداشت. اما چون آزادی یافت درصدد برآمد با ابراهیم‌بن الأشتر که از سران شیعه بود دوستی آغاز کند. ابراهیم نخست نپذیرفت اما مختار، نامه‌ای بدو نمود که گفته‌اند مجعول بود، و در آن محمّد

۱- طبری، حوادث سنهٔ ۴۰.

حنفیّه وی را به یاری خوانده بود و مختار را امین و وزیر خویش یاد کرده بود. ابراهیم چون این نامه بخواند دعوت او را پذیرفت و به همکاری او رضا داد. بزرگان کوفه، که در نهان به جانب ابن‌زبیر تمایل داشتند، در مقابل شور و شوق موالی و حمراء دیلم که یاران و پیروان ابراهیم اشتر بودند، مقاومت را روی ندیدند و کار نهضت مختار بالا گرفت. اندک‌اندک گذشته از کوفه، بلاد عراق و آذربایجان و ری و اصفهان و چند شهر دیگر نیز تحت فرمان او درآمد و هجده ماه از این بلاد خراج گرفت. بزرگان کوفه نیز رفته‌رفته از ناچاری، اکثر بدو پیوستند اما نه به او اعتماد کردند، و نه از این که موالی را برکشیده بود وی را عفو نمودند. اما مختار که قدرت و شوکت خود را مدیون یاری موالی بود به شکایت بزرگان کوفه التفات نکرد. یک بار نیز وقتی که ابراهیم و سپاه او به دفع لشکریان شام رفته بودند بزرگان کوفه درصدد خروج بر مختار برآمدند. اما مختار با آنها گرگ‌آشتی‌یی کرد و در نهان ابراهیم را خواست. چون ابراهیم بازآمد بزرگان کوفه همه به‌دست و پای بمردند و سرجای خویش نشستند. پس از آن مختار به عقوبت قاتلان امام حسین علیه‌السلام برآمد و کسانی را نیز که از یاری کردن او خودداری کرده بودند بمالید. بفرمود تا سراهاشان را ویران کنند و آنها را بکشند و براندازند. مال و عطایی هم که پیش از آن به آنها داده می‌شد بفرمود تا به موالی که یاران وی بودند داده شود. همین امر سبب شد که عربان دل از او بردارند و او را یله کنند و به دشمنانش روی آورند.

در واقع، مختار موالی را که مخصوصاً در کوفه زیاد بودند زیاده از حد دلجویی کرد و آنها را که در دورهٔ تسلّط عمّال بنی‌امیّه، عرضهٔ جور و استخفاف بسیار واقع شده بودند هواخواه خویش گردانید. عمّال بنی‌امیّه که تعصّب عربی بسیار داشتند پیش از آن، نسبت به این موالی تحقیر و اهانت بسیار روا داشته بودند. آنها قبل از آن موالی را پیاده به جنگ می‌بردند و از غنائم نیز بدانها هرگز بهره‌ای نمی‌دادند. مختار موالی را بر مرکب نشاند و از غنائم جنگ بهره‌شان داد. از این‌رو آنها به یاری مختار برخاستند. چنان شد که عدّهٔ موالی در سپاه او چندین برابر عربان بود و از هشت هزار تن سپاهیان او که در پایان جنگ تسلیم مصعب‌بن زبیر شدند، ده یک هم عرب

نبود. گویند اردوی ابراهیم اشتر، چنان از این ایرانیان در آگنده بود که وقتی یک سردار شامی برای مذاکرهٔ با ابراهیم به اردوی او می‌رفت از جایی که داخل اردو گشت تا جایی که نزد سردار اردو رسید یک کلمه عربی از زبان سپاهیان نشنید. وقتی ابراهیم اشتر را ملامت کردند، که در پیش دلاوران حجاز و شام از این مشتی عجم چه ساخته است، وی با لحنی که از اطمینان و رضایت مشحون بود گفت که هیچ‌کس در نبرد شامی‌ها از این قوم که با من هستند آزموده‌تر نیست. اینان فرزندان اسواران و مرزبانان فارسند و من خود نیز جنگ آزموده و معرکه دیده‌ام. پیروزی هم با خداست[۱]، پس چه جای ترس است. باری آنچه موجب وحشت ونفرت اعراب از مختار گشته بود کثرت موالی در سپاه او بود.

طبق قول طبری، بزرگان کوفه انجمن کردند و از مختار بدگویی آغاز نمودند که این مرد خود را امیر ما می‌خواند در حالی که ما از او خشنود نیستیم. زیرا او موالی را با ما برابر کرده است و بر اسب و استر نشانده است. روزی ما را به آنها می‌دهد و از این‌رو بندگان ما سر از فرمان ما برتافته‌اند و دارایی یتیمان و بیوه‌زنان را تاراج می‌کنند.

وقتی بزرگان عرب به مختار پیام فرستادند که «ما را از برکشیدن موالی آزار رسانیدی، آنها را برخلاف رسم بر چهارپایان نشاندی و از غنایم جنگی که حقّ ماست به آنها نصیب دادی؟» مختار به آنها جواب داد که «اگر من موالی را فروگذارم و غنائم جنگی را به شما واگذارم، آیا به یاری من با بنی‌امیّه و ابن‌زبیر جنگ خواهید کرد و در این باب سوگند و پیمان توانید به‌جای آورد؟» اما آنها جواب منفی دادند و بدین جهت بود که مختار سرانجام در مقابل ابن‌زبیر که بزرگان کوفه و رجال عرب با او همداستان بودند مغلوب و مقتول شد. در باب مختار و نهضت او گونه‌گون سخنها گفته‌اند و داوری در این باب نیز آسان نیست. بزرگان عرب از شیعه و سنی دربارهٔ او نظر خوبی نداشته‌اند و اقدام او را در برکشیدن موالی ناپسند و خلاف حمیّت می‌شمرده‌اند و از این‌رو وی را به دروغ‌زنی و حیله‌گری و جاه‌طلبی و

۱ـ اخبارالطوال، ص ۲۵۸.

گزافه‌گویی متّهم کرده‌اند. درست است که رفتار او با بزرگان کوفه از دورویی خالی نبود و نیز در سوءاستفاده از نام محمّد حنفیّه قدری افراط کرد، اما هواداری او از موالی درس بزرگ پربهایی بود؛ هم برای موالی که بعدها جرأت اقدام برخلاف عربان را یافتند و هم برای عرب که بیهوده شرف اسلام را منحصر به خویش می‌دیدند.[۱]

بدین‌گونه قیام مختار، برای ایرانیان بهانهٔ زورآزمایی با عرب و مجال انتقام‌جویی از بنی‌امیّه بود. ولیکن عربان که نمی‌توانستند نهضت قوم ایرانی را تحمّل کنند سعی کردند در این ماجرا موالی را به تاراج مال یتیمان و بیوه‌زنان متّهم کنند. اما در واقع این اتّهام ناروایی بود. این اعراب بودند که مال یتیمان و بیوه‌زنان را تاراج می‌نمودند. سرداران عرب بودند که موجبات سقوط دولت عربی بنی‌امیّه را فراهم آوردند.

کار عمدهٔ آنها غزو و جهاد بود اما در این کار مقصود آنها پیشرفت دین نبود. این کار را فقط به منظور غارت و استفاده پیش گرفته بودند، بسیاری از سپاهیان و کارگزاران بر اثر طمع‌ورزی رؤساء و امراء، فقیر گشته بودند. وقتی یک عامل به‌جای دیگر گماشته می‌شد، عامل معزول را مصادره می‌کرد و با اقسام عقوبتها و عذاب‌ها اموال او را بازمی‌ستاند بدین‌گونه بود، که در عهد امویان حجّاج عراق را وقتیبةبن مسلم خراسان را به آتش کشیدند. میزان مالیاتها و خراجها هر روز فزونی می‌یافت و بیداد و تعدّی مأموران در گرفتن اموال، هر روز آشکارتر می‌گشت. از قساوت و خشونت عمّال حجّاج داستان‌های شگفت‌انگیز بسیار در تاریخ‌ها آورده‌اند. حکایت ذیل نمونه‌ای از آنهاست: می‌نویسند که مردم اصفهان چندسالی نتوانستند خراج مقرّر را بپردازند. حجّاج، عربی بدوی را به ولایت آنجا برگماشت و از او خواست که خراج اصفهان را جبایت کند. اعرابی چون به اصفهان رفت چندکس را ضمان گرفت و ده ماه به آنها مهلت داد. چون در موعد مقرّر خراج را نپرداختند آنها را که ضمان بودند بازداشت و مطالبهٔ خراج نمود آنها باز بهانه آوردند. اعرابی

۱- دائرةالمعارف اسلام، ج ۳، ص ۶ - ۷۶۵.

سوگند خورد که اگر مال خراج را نیاورند آنان را گردن خواهد زد. یکی از آن ضمان‌ها پیش رفت بفرمود تا گردنش بزدند و بر آن نوشتند «فلان پسر فلان، وام خود راگزارد» پس فرمان داد تا آن سر را در بدره‌ای نهادند و بر آن مهر نهاد. دومی را نیز همچنین کرد. مردم را چاره نماند، بشکوهیدند و خراجی را که برعهده داشتند جمع کردند و ادا نمودند.(۱)

با چنین سخت‌کشی و کینه‌کشی که از جانب عمّال حجّاج نسبت به مردم روا می‌شد چاره‌ای جز تسلیم محض یا قیام خونین نبود و چندبار مردم ناچار شدند سر به شورش بردارند.

حَجّاج(۲)

دورهٔ حکومت خون‌آلود و وحشت‌انگیز حَجّاج در عراق یکسره در فجایع و مظالم گذشت، داستان‌ها و روایات هولناکی از دوران حکومت او نقل کرده‌اند که مایهٔ نفرت و وحشت طبع آدمی است. گویند: «در زندان او چند هزارکس محبوس بودند و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته با نمک و آهک می‌دادند و به‌جای طعام سرگین آمیخته به گمیز خر»(۳) حکومت او در عراق بیست سال طول کشید. در این مدّت کسانی که او کشت جز آنان که در جنگ با او کشته شدند، اگر بتوان قول مورّخان را باور کرد، بالغ بر یک‌صد و بیست هزارکس بود. نوشته‌اند که وقتی وفات یافت پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او بودند(۴) شاید این ارقام از اغراق و مبالغه خالی نباشد اما این اندازه هست که دورهٔ حکومت او در عراق، برای همهٔ مردم، خاصّه برای موالی بدبختی بزرگی بوده است.

دربارهٔ حَجّاج قصه‌های شگفت‌انگیز و هولناک بسیار آورده‌اند. نوشته‌اند که

۱ـ مروج‌الذهب، ج ۲، ص ۱۶۰.

۲ـ درباره حَجّاج رجوع شود به رسالهٔ جالب Jean Perier تحت عنوان، *Vie d' al Hadjâdj ibn Yousof* که جزء انتشارات L'Ecole des hautes Etudes در پاریس به سال ۱۹۰۴ مسیحی به طبع رسیده است و جامع اطلاعات مفیدی در این باب است.

۳ـ تجارب‌السلف: ص ۷۵.

۴ـ التنبیه، ص ۲۷۵.